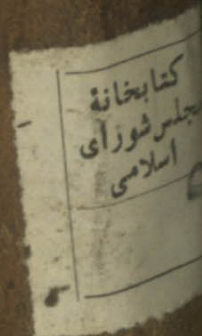



کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

۷۳۵

دیوان نشئه طهرانی

مآثر قاآنی و یغمای
جندقی و قائم مقام
فهرست

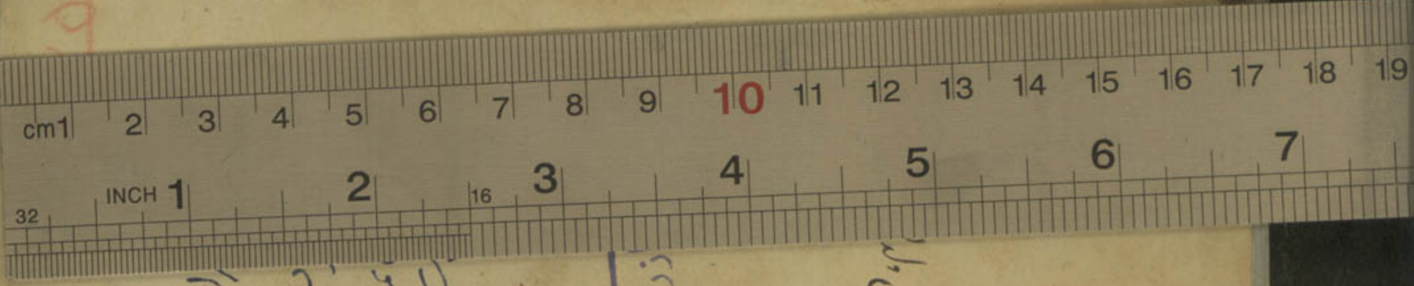


[illegible]

۷۳۵
دیوان نشئه طهرانی
مآثر قاآنی و یغمای
جندقی و قائم مقام
فهرست
بازرسی شد
بازدید شد ۱۳۸۱







از و نیست پوشیده اسرار ما | در و هر کرم تو داست بار ما

سر رشته کار در دست اوست | زمین و زمان جمله بالب اوست

جهان یاد دهد هر دمی ریب تو | به بخشد از روی خورشید ضو

چه غواص فکرت نیارد توان | که پیما براین لجه بیکران

خطا ماست در راه اندیشه ایم | در این بیشه گم کرده اندیشه ام

چو زاید ز اندیشه و فکرتم | که گم گشته وادی حسرتم

بس خورده بیشه و پر اندیشه | نشد واقف از یک پریشه

هزاران رسولان با هوش و هنگ | که یک بیش هادی براه ام زبانی

به توفیق دادار هر دو جهان | بگو شرمرزم بشنوم داستان

قلم یار پر از نشک بادم کنم | مداد مده پر ز عنبر کنم

بمدح کسی بر کرم قلم | که نصر من الله و فتح نش علم

گرانم ون هند کهه بن هیول | کشانم زبان را بمدح رسول

نه سو یکی عرش عذافرش است | بهر کاشه فرش او عرش کیست

رسولی که خور از رخش نور یافت / مه از پای بوسیش دستور یافت

وز او توبهٔ آدم آمد قبول / از او یافت سرمایه اصل اصول

ز طوفان خلاصی از او نوح یافت / مسیحا وز او عزت روح یافت

ملک از طفیلش فلک گرد شد / به بن آذر آذر از او سرد شد

بموسی از او پایه بالا گرفت / بشوقش ره کوه سینا گرفت

بداود زو گشت آهن چو موم / بساط سلیمان از او بر نجوم

جهان بین یعقوب زو نور یافت / پس از سالها کوی از او پور یافت

ز خلقش خلیل الله از نار رست / بنمرود و نمرودیان راه بست

شرافت از او انبیا یافتند / بتن جامهٔ قرب حق یافتند

وز او محفل عرش پر نور شد / دو چشم دو بین از حسد کور شد

همه انبیا چاکر درگهش / همه اوصیا قطره زن در رهش

بیت

بپا شد از نور آن سروری / ولی اللهی بد و ختم شد علم پیغمبری

چنین خسروی کاسر و سروری / زند چاکرش نعره حیدری

چنین

چنین خسروی کاسر و سروری / زند چاکرش نعره حیدری

چنین خسرو دادگر لافتی / بغیر از علی شاه خیبر گشی

کرا این شرف باشد از خاص و عام / ببندد به دوشش رسول انام

خود انصاف ده ای خداوند رای / جز او کیست این خانه را کدخدای

سپهر وقار و محیط کرم / قسیم جحیم و قسیم ارم

شهنشاه شیر اوژن شیرگیر / ملک چاکر و مهر و گردون سریر

نبی را وصی و خدا او سر را سزد / جهان را جهانبان و ره را دلیل

قمر لعل سم سبک صرصرش / خور آئینه دار رخ خنجرش

بر ضعف او آنچه گویم سزاست / که او مسند آرای روز جزاست

عنان سماوات در دست اوست / زمین حلقهٔ خاتم شصت اوست

ز شخص جلالش جهان جمله تنگ / بر ضعف او پای اندیشه لنگ

در ایوان او شمسه شمس فلک / کلک جلالش بر ایوان ملک

دبیر فلک را نباشد توان / که یکره گشاید بمدحش زبان

ز دانش بجز حق کس آگاه نیست | به اوج فلک ذره را راه نیست
خدا را بآن دیده بیند کسی | که با دیده‌ها دیده باشد بسی
چه خواهی که پای تو ره بر خدا | بزن دست بر دامن مرتضا
روا آینه دیده را پاک کن | نظر بر رواق نه افلاک کن
که در هر رواقی عیان نور اوست | خرد هر کجا بر رود طور اوست
اگر خورده سنگی بپا خار چین | بهر خار زی آهنین کلید ازین
بهر گل که بینی بعین صفا | بود از رخ چهره مرتضا
بهر ذره کاید ترا در نظر | ازان چشم حق بود در نگر
که تا ذره‌ای بی بدانش ترسی | ببین جامه شوق بیچون درسی
بیفکن ازین قطره دیده‌ها | بدریا رسد چشمه دجوها
که تا جوی آنرا که خواهد دلت | بروید ازان چشمه‌ها حاصلت
ازان سهلتر کو نبت ای فتا | نظر بر لباسش که تن کنت
بهر جوی از دیده است رسته است | در آنجو صد نقشها بسته است

دو

تو گر موشکافی دگر جوی جو | نه جو جو به موجو تو نقاش جو
دگر چشم حق بین نداری مکوش | ببین جامه موشکافی مپوش
شو اندرین جو دلا بیدلیل | گزین جو شدن کار پیل است پیل
ترا ازدی این جو بدست علی است | کشایش بهر عقده شصت علی است
اگر مرد هوشی بره گوش باش | وگرنه به حیرت هم آغوش باش
قضا و قدر زیر فرمان اوست | که گوی همه گوی چوگان اوست
بنای شریعت ازو محکم است | ریاض طریقت [illegible] خرم است
مرا گو چنین پایه پا به پایه | که خوانم بمدحش یکی آیه
همه انم او را لقب بوتراب | سخن و مدح او ذره و آفتاب
بود دفتر کارگاه ازل | مزین بمهرش بری از خلل
سزد دان مر او را خدای جهان | ولی دست او نیز دست خداست
لوای شریعت ازو گشته راست | سرای نبی را [illegible] است
پس از وی جز او لا داد نیست کس | فرو مانده کار از [illegible]

نیارم زدن من دم از واهمه | چه گویم در آن باشد سزای همه
کسی کو ره چارده تن نجست | رخ از چشمه آب کوثر نشست
هر آنکو از این سلسله شست دست | بدوزخ ز صد در ضلالت نشست
خوش آنکه با مهرشان مهره باخت | بپای کی مر آن چارده تن شناخت
خدایا باعزاز این سلسله | مکن رو سیاهم در این مرحله
بهر در این شغل اخترم | بگو خضر لطفت شود رهبرم
ز تغرقات عصیان برون آردم | باین چارده نور بسپار دم
که هر یک ز جایی کند سرخوشم | گران جام خیزد ز این آتشم
به بخشای بر بیر دم دید نور | بر آرایم این دفتر نو ظهور
منور کن از نو چراغ مرا | معطر کن از نشه دماغ مرا
عطا کن ز خوان کرم توشه | بر آر از نفاقم بکی گوشه
بجندی در آن گوشه مالم نهان | بکی را به بینم از این گجر دلان
در آن گوشه طبع آزمائی کنم | روان در روان نوائی کنم

ز نو شوری اندر جهان افکنم | همه هیچ غمها ز دل بر کنم
گر از فاقه دم قدر آید بدست | بگفتار فردوسی آرم شکست
فروزم بهر محفلی آتشی | نمایم بگیتی بکی سرکشی
ز هر ملکی آوازه سر کنم | دماغ حریفان معطر کنم
ز لطف خداوند عرش آفرین | فشانم بملک دکن آستین
در نظر اهل ملک
بملک صفاهان گرفتم وطن | سپردم ز دل رنگ مهر انجمن
بتاریخ ما بین والف و دو سی | شدم تشنه بردار این پارسی
زآغاز آوازه برداشتم | در این بوستان دانها کاشتم
چو گلهای رنگین از این بوستان | برد دسته دسته بر دوستان
گران اوستاد سخن فرصت شمر | عجم زنده کرد از مهان محوس
بسی سال برد او شهنامه رنج | بها داشت رنجش بنداد بر گنج
بحمدالله از فضل یزدان پاک | ندارم من از هیچکس بیم و باک
نه مشتاق جاهم نه محتاج مال | بآن آفریننده ماه و سال

نباشد بجز راستی شیوه‌ام — ز تخت قناعت بود میوه‌ام

جهان را بجز راستی نسپرم — چه گر از این راستی بگذرم

بعهد سپهر جهان گستری — که بازار آراید از او فراست

جهان جلال و محیط کرم — سپهر وقار و خدیو درم

فروزنده شمع بزم جلال — فروزنده رایات حق کمال

سعید بن سعید بملک سلوک — شهنشاه شخص و چشم ملوک

وجودی که از جود او یم حجاب — نه از پرتو روی او آفتاب

نزاده چه او مادر دهر پور — به تابان فرستنده ماه امور

نیارد کس آید پدید اختر او — سر اندر کشد آن گوی چوگان او

دریغ آیدم زان سخن چه طاوس — که از بیت روی سخن چون عروس

پی مدح محمود لب برگشاد — ز کف گوهر نظم بیهوده داد

بعهدش اگر بودی آن سرفراز — بمحمود یکره نزدی نماز

نه تن در نمودی بخشش نه طوس — نه بند آن گردنی در فسوس

مران تهمتن را نبرد این دست — ز بخشش نوال است و جوش کمند

بهر جا سر سرکشی را بدید — ببرید و بر زخمه ملک چید

چو بر سر هما را دو سایه — شدم نکته سنج سخن نرم نرم

چو بر سر هما را دو سایه — گرفتم ورزو پایه و مایه

ز همسایی لطفش سرم گشت رام — شدم نکته سنج سخن نرم نرم

سر رشته نظم ز و یافتم — حریر سخن را چو خز بافتم

اگر بیرش دار بید دارید گوش — وگرنه سراینده را گو خموش

وگر زد ما خیزد گویم سخن — ز آغاز و انجام هر انجمن

نخستین سرایم ز خود داستان — دگر نیکوی بند از باستان

اگر خواهی از اصل و فرعم خبر — ز ما در که بود و که بودم پدر

نخستین پدر بود لم لا البشر — وز او یافتم مایه خیر و شر

فتادم من از بطن حوا بخاک — سرای سرا از شور دل دردناک

بمهد زمین پرورش یافتم — ز مهر تن الفون غم یافتم

هزاران هزاران پدر دیده‌ام — به هر دیده‌ای ناف ببریده‌ام

ز پستان صد مام دیرینه روز — لب آلوده شیر کردم هنوز

دگر بودم زین زمانه خبر — برون نامدم من ز صلب پدر

اگر در رحم بودیم آگهی — ز هست این جهان هیچ جلد هنر

که با بر این خاک بنهادمی — در فرج مادر نه بگشادمی

خبر گر از این ماجرا داشتم — قدم از قدم پیش نگذاشتم

مرا آخرین مام فرخنده زاد — سر ناف ببرید و نامم نهاد

مرا آخرین مام فرخنده هوش — ملک مر اغنه فکندم ز دوش

پدر را بسی زاده گی بعد پشت — پسرها مرا او را ببالا درشت

خداوند ملک و خداوند باک — خداوند هوش و خداوند خاک

زر و سیمش از حد فزون بود بیش — پرستار بیگانه و یار خویش

همه کوه صحرا از و پر رمه — بخشش بسی زان رمه از رمه

هزاران رمه گشت نی بخی — هزاران گله با نهنگ نوای زنی

بیش

ببیش توسن باد پایان ریز — نه نعل از ان بارپایان کمی

به هر بوستانش صد بوستان — گران بوستان نیت نام و نشان

به هر دو تش نازنین بارها — گران بارها بنده دیوارها

بس او را شنیدم اندر جا — هزار آنها یکی اسب چایی بکار

به هر سو روان عاملش بهر کو — وزان سو عاملش بپا ایستاد رود

همه روز او روز نوروز بود — شراب نشاطش گلوسوز بود

دلی غافل از رگ این چرخ — در آلاید ان گله پلاتن نکول

چو خوش گفت سعدی در این — که بادا بر وحش بر صد بسمله

بجا کردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در سمای بهار — عطارد قلم بر سمای نهاد

زمانه نسر ز بخشش خاک غم — ربودش ز کف ملک و مال و درم

رنید اد حسرت خویشان دیار — سر آمد مرا او را خوش روزگار

چو شد توسن بخش از کف رها — نماندش ملک و [illegible] وفا

چنین است آیین این دور کار | بر آورده کار را نباشد قرار

فلک جامه عیش رنگین ندوخت | چراغ کس تا سحرگه نسوخت

چو دشمن فرو ماند از نیکبخت | بسند از زمانه و بپرداز تخت

چو دیدی در بخت از او بسته رو | مشو خیره با خصم ای نیکخو

چو شد اختر سعدت اندر وبال | مکن تکیه بر عزت و ملک و مال

چو بینی رخ بخت بالا تره گی | مکن ای پسر با کسی خیره گی

چو دیدی ترا مشتری یار نیست | مزن دست پایی در بازار نیست

چو بینی در بخت از تو برگشت دور | میفکن به بام کسی سنگ جور

چو از تخت بخت بگسیخت رنگ | مکن جای بر خلق و بر خویش تنگ

چو نوبت زن نکبت کوفت کوس | بکش پای در هم چو زیبا عروس

چو بر کاخ ادبارت افتاد پوش | وز آن کاخ و ادبار در چشم پوش

چو بر گرگ شد گله ات آشنا | بکش ای گله دار از آن گله پا

چو شد ساغر عشرت از کف تهی | بنه ای پسر روی در کوتهی

چه آینه

چه آئینه تابت مرا گشت تار | به یکباره کی کند دل از دیار

ببالید بر نه خوان پس انجمن | بسنجید نفیس آرایش تن

بدانست معنی او چه ما وا گرفت | ره دادخواهی به کبرا گرفت

نیاکان من ره رو یافتند | رسمهای بد بیر بس بافتند

بدعوی بر شاه ایران شدند | به بدخواه دست و گریبان شدند

سخنها بسی رفت از بیش و کم | بر آن شهنشاه کیهان خدم

چو آن دادگستر شه باوقار | نظر کرده لطف پروردگار

نگه کرد بر صفحه عدل و داد | بگفتن خط کار بر خن نهاد

چه دامان مظلوم را پاک دید | لب ظالم از جور ناپاک دید

برآشفت چون موی مشکین خویش | نداد از کف خویشتن دین خویش

بفرمود با خصم کین بد سرشت | نمانم ترا در زمانه بهشت

ترا گله دادم که پاس آوری | نه بر قلب گله هراس آوری

نه خود خون این گله نوشی خوش بهد | لطفلان بذاری رواخوان نهد

بدژخیم فرمود آن نره شیر   که تا از تنش سر برآرد بزیر
که تا عبرت خلق جویان شود   بداندیش دیگر پشیمان شود
چو دید این چنین آن تبه روزگار   که پایان جور است ناپایدار
سه خمره کی دید چون زیر پا   سه سیم و زر کرد در دم رها
بصندوق خود برد پنجه کلید   بس سیم و زر داد و جان را خرید
با مرد او ز لشکر سرفراز   زبان تهی کیسه نبود دراز
اگر رستمی بی زری بر علاف   که یوسف خریدن کجا از کلاف
اگر زر نداری مکن وله باز   که مرد که بی زری نیست ناز
رخ مرد بی زر ندارد فروغ   وگر راست گوید نماید دروغ
بود مرد بی سیم پیوسته خار   ندارد بر هیچکس اعتبار
بود عزت مرد در سیم و زر   اگر نیست چون من منه پا بدر
اگر زر نداری برادر مخند   بود مرد بی سیم و زر ناپسند
اگر زر نداری مرو سوی سوق   وگر رفتی البته بردار بوق

چو آن

چو خوش گفت فردوسی این داستان   بشهنامه خویش از باستان
ز زر میتوان لشکر آراستن   ز لشکر بسی کینه ها خواستن
دم آتش از آب و زر بسته شد   بداندیش از دار و از رسته شد
پس آنگه بدستور فرمود شاه   در این داوری را بود اشتباه
بشادی دم ما کوس رجعت زنیم   بایران زمین بار رجعت زنیم
جهان داوری را بشد دم نشان   بدندان گزد پنجه نوشیروان
ولی غافل از گردش روزگار   که فردا چو بنماید این کجه دار
سرانجام کارش چو خواهد شدن   تنی بیسر آید سری بی ز تن

ملک چین از ملک لشکر براند
قضا نامه بار کشتنش بخواند

بدر شد از آن ملک بیرون کشید   پس آیت لطف بروی دمید
پس آنگه بفرمود دستور را   شب تار بیننده مور را
یکی سرمانی با نشان کمار   پسندیده و دلکش و باوقار
بهر منزلی راه بنمایدش   نکاشان زمین بارکش بدش

بفرمان سلطان فرخنده جای | بدر بر سر ملک زد تیشه‌های

بیاری دستور شاه بزرگ | سر دل تهی کرد از ثقل زرگ

ز زربافکان رخت پرویز کشید | همه جامه عیشش در خون کشید

نوای عراقش ببر در شمار | ازان بارگین پای بیرون نهاد

بیاید چو رحلت کند از ملک مال | در آن ملک وان مالک بخش و بال

که مرد را غیرت آرد زبال | بود مرد بی غیرتی خانه بال

کسی را که غیرت نباشد بتن | نشش را بیابان باید سترد زن

کسی کو نشد عاری از غیرت است | بهر ملک در کوچه حیرت است

چو بر تخت آن شاه لشکر براند | قدر در رهش اشک حسرت فشاند

چو بر قلعه شد شاه او تخت دست | اجل شیشه عمرش از کین شکست

سرش از پرستنده کان درش | فشردند خنجر ابر حنجرش

بی غیرت از سعی خوش شد بگور | فرو خفت در لجه بهر خون

چو بشنید او مرده تخت گور | سرش گشت خالی ز باله غرور

بجای

چو شد دارگون بخت نادر ز تخت | دم بر بخت برگشته کار سخت

چو در شیشه شد خون او ریخته | چنان گشت بگجینه ای انگیخته

چو در شیشه شیر ازانه گسیخت | بسی خون سرخ از سر شیشه ریخت

ازان خون بسی خانها شد خراب | ز سر چشمه جوشید خون جای آب

چو آن شاه شد بر سریر جهان | سپه بی ملک ماند و بی پاسبان

چو افسرده شد بر تن او روان | همه مرزبان ماند با مرزها

من از زور بهم هم آغوش بهد | همه شیر پستان بلب کو شهد

چو شد کوفت بر کاخ جنت لوا | بری شد لب من ز پستان جدا

قضا باز هنگامه ساز کرد | قدر نغمه از نو آغاز کرد

لگد زد به این بلند آسمان | لبالب سالهاست روی جهان

بیفشاند از تاج و ز تخت خاک | سر گریبان غیرت ز نو کرد چاک

ملک جهان ز ملک جهان بادشاه شد

بفتحعلی شاه نوبت رسید

ورق گشت روشن چراغ کتاب — در این نکته داننده و شعردان
زمانه ز نو شادی از سر گرفت — ز سیم و زر نقش دیگر گرفت
شد از رنگ رنگین چه از بهر دهش — جهان شد جوان از رسیدن دهش
همه روی گیتی از او زیب یافت — شکسته تن ملک ترکیب یافت
همه شادمانی در آن عصر بود — بکام جهان زهر چون شهد بود
بعهدش چنین فتنه بودی بخواب — در آتش شدی کامیاب از سبی
بسی انجمن بودی آراسته — ز آلوده‌گی جمله پیراسته
بهر ملک او یک ملک زاده — ز آلایش مکر و فن ساده
همه پاک سیرت همه پاک زاد — همه پاک دامن همه خوش نهاد
در ایوان بزمش قضا و سوز — بمیدان رزمش قدر در گداز
همه روی گیتی چو خرم بهار — ندیدم کسی پایدار روزگار
ز همت نمودی ببخشش جوی — نگون زان ستانه خسروی
به رزمش که صف چنگ چنگ زن — همه جنگی چرخ را راه زن

از

زبان شکری گوشها پر صدا — همه شب برش بستی در نوا
بدوران او نام بودی ز غم — چنان کامران زین بره نام درم
همه خسروان زمین چاکرش — همه باج و ساداو آوان درش
ندیده نشنید چنین تاجدار — بهر ملک را دیده روزگار
بهر پهنه سیم بر جای سنگ — ز انبوه زر جای بر مور تنگ
زبان قلم را نباشد توان — که بر مدح عهدش گشاید زبان
بخندی در آن عشرت آباد ری — مرا عمر بگذشت با چنگ و نی
همه روز من روز نوروز بود — شبم همچو نوروز فیروز بود
بسی سال خوش شد بسر روزگار — نزد پنجه بر چهره ام روزگار
بروز و شب آئین خوش داشتم — دف عشرت از کف نبگذاشتم
شبم با ملک زاده‌ها بود خوش — لب اندر لب ساغر دلکش
حریفان همه ساده و پاکزاد — که تا شد جامه از تن کرد
همه شب بباغ و براغ و بدشت — کرایان غزلخوان سرایان گذشت

بهر سو رفیقی پر آزرم و شرم دم چهره از آتش عشق گرم

نشد یکتن از حلقه ما بدر ز ما شد دل افسرده و خون جگر

بشادی همه عمر کردیم طی ز رحمت بری باد و باران ری

خوشا آن جوانان فرخنده رای کشیدند زین عهد و زین جا پای

خوشا آن رفیقان شکیبا مو فکندند زین ربع یکباره رو

خوشا آنکه زین خاکدان بست رخت بتابوت زد تکیه بر جای تخت

ندیدند این روزگار مرا نه روز خزان و بهار مرا

چو یاران ز از دیده گشتند دور ندیدم در افلاک جای صبور

سر آمد مرا روزگار نشاط فلک پشت پایی زدم بر بساط

ندیدم از آن انجمن ها کسی بسر کوفتم سنگ حسرت بسی

نشد شمع عشقم افروخته ز کف رفتم امسال اندوخته

چو بخشش لقب فرزی پاک دین جهان را بچشم جوانی ببین

چو از دیدهٔ آب روشن گذشت غم آورد چون روز شادی گذشت

له:

نماند کس اندر جهان جاودان نباید که دیدن بجز خواب خوش

سرم گشت از بار سودا گران فشردم بیکران همت گران

نخستین سفر ره سپردم بطوس
بدرگاه سلطان شمس شموس

امام بحق حکمران قدر علی ابن موسی شه بحر و بر

شهی کافتاب از رخش یافت نور ملک جبهه سا بر درش با حضور

بمدحش خرد آنچه گوهر بسفت بر آن گوهر درج خیرالبشت

بچندی دران جای سودم جبین شدم همعنان کهین و مهین

بدستوری بعزم افتاد کار کز ابلیس او خواستم زینهار

بمدحش بسی قطعه ها گفته ام بهر قطعه صد گوهری سفته ام

یکی قطعه نو بهانام پسند در هر نقطه اوست صد ملک بند

سرایم نخستین بر دوستان دیگر نخوانند از بوستان

خوشا آنکه در این عصر کج بین شدند

دله ع القطعه

رخ از جور باید دو فرزین نشد

بصحرا خری یافتم زیر بار — ز بار پهلو و پشتش فگار

نه جان داشت بر تن نه افسار بر — کفل پوششش از خون ناب پوش تن

نه از موی بر پیکر او نشان — نه دندان روانی خورشش در دهان

قدم در قدم اوفتادی ز پای — ز نوبه چلاچل تکی وی صدای

همی خار بد بخشش زیر دم — شکسته ز سنگ جفا ساق و سم

خداوند خر چوب زن لو بسخت — برای خرانبر ز رستی بخت

همی شکر میکرد و میرفت باره — قدم در طریقت عجب استوار

بدو گفتم ای خر تو نیکو خری — ز بار از چه با شکر گفتن بری

نه در مرغزاری با آب و علف — بسختی همه عمر کردی تلف

شب و روز همی بودی در زیر بار — سپاس از چه گویی به پروردگار

ز گفتار من آن خر نژند بدبخت — مرا داد پاسخ که ای نیکبخت

چرا باشم از شکر گفتن خموش — ز بار و نظارت ندارم بدوش

نه برخوانم از خون مسکین تره — نه از اشک چشم یتیمان بره

مرا باید

نه پالهنگ خواهم نه آلوده‌گی — خوش رنج این پاره آلوده‌گی

نه دهقان رنجورم بداد از دست — نه چشم یتیمی ز رنجوم بر است

نه از دست من در تظلم زنی — نه فریاد خواهم بهر برزنی

مرا سنگ در توبره جای جو — وزان بهر دستار نفس کرد

در آخر مرا جای که بار خشت — نه در سفره با چوب پیچ در بهشت

چرا نسپرم راه آسوده‌گی — نه پالم من از لوث آلوده‌گی

اگر مالکم روز در کار کرد — ولیکن بشب نیز تیمار کرد

ولی بینوایان این روزگار — شب و روزشان شد در زیر بار

خنک آنکه افکند بار گران — تهی بار شد همچو بربرگران

برو تشنه گو شکر پروردگار — که کالکی نکشی دمی بیشکار

نه فردای محشر شوی منفعل

وله فی القطعه

بالی چو خر در میان دو جل

ازان اوستاد ملک پاسبان — زهی کرد قصد دو استان

بسر هدری بارزم افتاد کار — نه بودم در اندر خویش تار

کشیدم ز بازار سر پند خویش / زدم بوسه بر روی فرزند خویش

ز نو بار پیمانه پیمانه شد / سر و کارم از بیخودانه شد

ز نو انجمن باز آراستم / دف و بربط و عود و نی خواستم

بخندید بر من بتم از طرب / بدیدم ز لبخندش این بوالعجب

حریفان ز نو پرده برداشتند / غم دهر را پرده پنداشتند

بخندید دیگر از آن خویش یار / نشستیم و بستیم از عیش بار

بدو سال آن شاه والا شکوه / شگفتی بسی دیدم از هر گروه

بعهدش همه خلق آسوده بود / ز لشکر زرش سر سروران سوده بود

بیک سال که آن خسرو بحر و بر / سزاوار دیهیم و تاج و کمر

تن سنان او غیر بخشش نبود / بجانش بجانش ز کوشش نبود

جهان را به شمشیر کج راست کرد / بدشمن سزا آنچه میخواست کرد

چو پرداخت آن خسرو از کار رزم / بپرداخت جشنی در ایوان بزم

شبی که گشت دمساز او / ز شادی بر از چرخ آواز او

بیا بود

یکی را لقب شاه گردون شکوه / سرافراشتش از نوازش بماه

یکی را دیگر نام فرخ نهاد / در لطف بر روی وی برگشاد

نه این را نوازش کم از او به است / نه آن را قد سرو از این کوته است

یکی را دو نرگس چو بادام بود / یکی را دیگر طره چون دام بود

یکی دلفریب و دلارام بود / یکی شهره خلق ایام بود

یکی ~~غنچه~~ افشانده از موی خویش / یکی ~~شهره~~ خلق ایام بود

یکی غنچه افشانده از موی خویش / یکی صبح بنموده از روی خویش

یکی شمع رخساره افروخته / یکی خرمن صبر من سوخته

چه نوخیز سروی بپا خاسته شد / به تشریف خسروی آراسته شد

بگردن ببستند بهره حریر / سپه واکند زر کجه بد از هنیه

چو شه باز گشتی ز نخجیرگاه / زدی تکیه بر چار بالش بگاه

شدی آن شهره بر سوی شاه / فشاندند گرد از رخ و موی شاه

بدو عشق بر چاره افکند بار / کند بنده‌ای بنده را شهریار

کسی را کرد حق بلند سرفراز
بمحمود کرد سره ایاز

شنیدم که درویشی از فاقه سست — بجز خون دل قوت دیگر نجست
نبودی در انبان به کار ارزنش — خجل بود دایم به پیش زنش
شبی گفت ای یار دیرین من — بهل از دل خویشتن کین من
بیا تا بیاریم روی نیاز — بدرگاه این داور چاره ساز
فشانیم از دیده گوهر بخاک — کشیم آه از سینه سوزناک
در شاید چو فرخ خلف بخشدم — ز دل زنگ اندوه بزدایدم
فرامش شود زین رنج قدیم — شود پر تهی کیسه ما ز سیم
شب القصه خفتند بر خوابگاه — ببردند بر درگه حق پناه
زبان بر زبان لب بلب داشتند — کشاورزسان تخم مهر کاشتند
صدف وار لؤلؤ چو پرخشند — بپای صدف لنگر انداخشند
زنان [illegible] زن حملی جمع آمدند — چو پروانه بر گرد شمع آمدند

فشنند

فشاندند بر چهره او گلاب — که تا شان درخشش برآمد جواب
شد او را یکی دختر حور بخت — سری خورد چون خردل و ماه درخت
ز جنبش نه چشمش نه آبان رخسار بهج — نه او را یکی پای رفتار بهج
چو آنگاه درویش بیچاره دید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
ز تیمار جفتش پریشان بماند — در این حیرت آنگاه حیران بماند
همی گفت کای کردگار مجید — ز درگاه تو نیست کس ناامید
من از تو چو فرخ خلف خواستم — ز مهرش بدل منظر آراستم
در ناشده را زیب محفل کنم — ز روی خوشش را شاد و خوش دل کنم
بر آسایم از گردش روزگار — فرو شویم از دیده خود غبار
مرا بس نبود این فقیری و سوز — نهادی تو قوزم ببالای قوز
ز رحمت خدایا ز ما درگذر — در گوشه رحمان لطف بر سر
طلب کردن من ترا بس کشش — مرا بس کنون ای داور دادکش
ز انشعه این بسند بس در جهان — در دیگر نکردی بگرد مهان

صدا

خداوند بود کس بنا مرحمت عطا — بر هوشمندان روا نیست لطف

به کار حق غیر کار کس است

دله — ازین بیش دیگر نگویم بس است — الحکایت

پس از روز چندی که شد عهد طی — مرا سوی غازی بهم شد زری

سمندر صفت طبع چون شد گذر رو — قضا گفت تا پای داری برو

فتادم به بستر ز سودای روم — در آتش بدم تن از آن مرز و بوم

دلارا بتی داشتم دلربا — خلاف من آن دلربا یار ما

همه شب مرا یار و دمساز بود — بروی من اندر چهره ام باز بود

بریدم به ناچار از وی طمع — قضا گفت الخیر فیما وقع

همه شهر ما بود دل در قفا — همی اشکم از دیده رفتی ز پا

غمم رنجه از ملک تبریز شد — از آن رو چنین طبع من چیره شد

سه ماه اندر آن ملک چشمم نخفت — یکی مرحبائی بر ولم نگفت

سر ریز جسم مرا تب گرفت — ز چشم تن آسایش شب گرفت

رفقا

ز خاک مراغه مرا غم گرفت (فرود) — وطن بد اگر لیک باری نبود

ز دوری ملک پدر زیستم — با یارشان زار بگریستم

نه از خاکشان بوی اندر مشام — نه از آبشان قطره ای بر کام

خوی افشان از آن ملک پرشور و شر — گرفتم ره خوی بد و چشم تر

خوش آمد مرا آن دیار گزین — در رخ او با دو صد آفرین

نه بیگانه کان جملگی آشنا — همه بی نفاق و همه با صفا

بهر کوچه او دو صد ماه رو — دلارا و دلبر و شکنه مو

بهر سو بتی با بطی بر زمی — گران گشت گوشم ز آوازنی

ز دار الصفا سوی ارومی شدم — خداوند کالا و خرمن شدم

بهشتی که گویند اینک بود — ز آلایش مکر و فن پاک بود

همه راست قول و همه پاک دین — همه عاری از مایه بغض و کین

بهر سو گذر کردم از کوه و دشت — ندیدم رفیقی کم از هفت و هشت

بار من ز بلبم تن آسوده چند — نبودم ز جور فلک در گزند

چو ارم بهشتی بعیش و سرور — وگر خلد خوانیش باشد قصور

حدیث شکر اندر و خار بود — ز شیرین در آن ملک بسیار بود

هر صد نوش لب دلبری انجمن — همه سرو بالا همه سیم تن

ز شیرین لبانش پری در نقاب — ببالا چو سرو و برخ آفتاب

نسیمش روان بخش چون نوبهار — هوایش طرب خیز چون نوبهار

ز مردان آن ملک شیران غاب — هراسان چو از شیر غرّان غراب

در آنجا که کو شیر نر بگذرد — نخستین قدم ز هراسش نبرد

در آنجا کسی جو کسی و البرز — در آن مرز خرم بجو مأمنی

گر آید ورا در اثنا ر گفتنی — بر ماه روشن کند روشنی

چو برهان از این قول روشن تراست — در این ملک مردی یکی بهتر است

هر از بیم او شیر در ... — بنالد چو بره ز شیر ژیان

پناه بزرگان و فر مهان — امیر هنرور مه مهر جهان

امیری هر از عدل او کرگ ببر — بپاس شبانی کند دادگر

از

اگر تیغ بیرون کشد از قراب — نتابد ز مشرق دیگر آفتاب

شب و روز در بزم عیش بیان — سر افکنده بودم چو موبیان

نه از خویش بودم خبر نه ز کیش — نبرد بر تنم گردم فاقه نیش

سر از باد و سودا گران شد بتن — ز کف دادم آسایش انجمن

بیا با قضا پنجه کردن خطاست — چه داند کسی رزق فردا کجاست

از آن سرزمین مانعی بر خروش — بپیچ سفر برفکندم بدوش

سبک سیرم از آن دلا دیار — قدم در ره روم کرد استوار

چه روم و چه روی چه خلد برین — هر صدقش باز صدآفرین

بهر مجمع پاس دین داشتم — ز کف رشته عقل نگذاشتم

نه از روم رویم گرفتی غبار — نبودم من از جیب خود آشکار

از آن خطه پاک برپا شدم — گذشتم ز بر سوی دریا شدم

بکشتی نشستم چندی بهم — ولی بودم از جمله محرم

جفاها بسی دیدم از ناخدا — ورا او دهت ما بود سوی خدا

ز دریا بشیراز شد حاصلم / ولی خون شد از رنج عمان دلم

بهندوستان چون نهادم قدم / فراموش کردم طریق عجم

بزرگان هندم چو بنواختند / به پهلوش بنشاندند و بنواختند

سیه موی شوخان هندی ز دل / کشیدندم اندک یک مرا در بغل

به اندیشه کس را ز چون عسس / نبودی عسس نیز در بند کس

دو سال اندران مرز بودم مقیم / ندیدم تهی کیسه خود ز سیم

به آیین زر دوشتم اختیار کار / گزاینش آنچه ام گشت نار

یکی پیر زر دوشتم داد پند / دهان ای جوان روی پیران مخند

مزن طعنه بر رسم آیین ما / ببین از پی خویشتن کین ما

بگفتا اگرچه بگفتم اندریم / ولیکن بصد ره ز تو بهتریم

طریقت شناسیم و فرزانه ایم / نه هیچو تو بی مغز و دیوانه ایم

زمن برد گوی سخن پیر دیر / ز غیبت بگفتم برا و شب بخیر

ازان سر زمین روی برتافتم / بملک عرب نیز بشتافتم

بهنگام

بهنگام دی بصره ام شد وطن / نفس را نیاوردم اندر دهن

ز بس ما خزیدم بیک گوشه / ز آلوده کان داشتم توشه

چو یک شیخ عیسی دم موسوی / بمو از ره لب معجز عیسوی

هلاک و دینم از دست حرف و پرش / وز و دیگ سودایم آمد بجوش

نخستم بنوبات ترک کند واو / کز آیین اسلام دیگر نباید رم یاد

بپا و لب لعل آن بت پرست / رها کردم آیین آبا ز دست

به پیمان خود داد پیمانه ام / پس آنگاه ره داد بر خانه ام

نشستیم با هم شب نبید جام / کشیدم از زور کار اشف م

ز می دست شستم و خفتم مست / بنقص ره عهدم آمد شکست

بیادم نه از دست گرگ غرور / نشاید گرفتن بمی و زور

در آن عرصه رخش هوس تاختم / همان نیمه شب کار خود ساختم

هوتیچم آن سه زبان بر کشید / دران نیمه شب داد و دشنام داد

ازان ماجرا خفتگان سرا / سراسیمه جستند یک یک ز جا

چو دیدند بزرگان زر خورده دست
نکردند دیگر مجال نشست

بعزم هم تیغ کین آختند
زفسمند و بستند و انداختند

یکی دستم از تیغ بشکست و ریش
یکی کند از چهره ام موی ریش

یکی صورتم کرد نیلی ز مشت
یکی سنگ میزد به پهلو و پشت

یکی جسمم از کینه افشرد سخت
یکی از غضب پاره کردم رخت

یکی شد خفه فش بلا این رت
هوس پیشه بلادت غم بر سرات

نگونم بچاهی در آویختند
بفرقم بسی خاک غم ریختند

همه تا بامدادان شماری خار
برآرند از پیکرم من دمار

خروس سحر چون زهم برگشود
در آن تنگنا روشنائی نمود

فراز آمدم بر سر آن شوخ چست
روانم در آن تیره چه گشت سست

دلش سوخت بر ناله زار من
شد از مهربانی پرستار من

چو چون برآوردم از چاه بند
ز دستم گشود و بیکسو فگند

نهان از یهودان بیداد گر
بپاس سپاهی فکندم بسر

بگفتا در ای کبر و از من شنو
ره سلامت این بت روشندرو

غنیمت شمر عمر و بگریز زود
در تا فتنه خفته ز قوم یهود

بصد گونه شادی و وجد و طرب
سلامت گذشتم ز شط العرب

به بغداد چندی نشستم نشاد
غم بصره و وجبه دادم بباد

در عارت کربلا و عش کون بزرگان دینم بداد نزلاه بکرد عجبه
در بودم بعصیان ذر رو سیاه

ابا سکنان دیار عجم
مبادا شما را تهی جام جم

همه روز تان روز نوروز باد
شب عیشتان جمله فیروز باد

مبیناد روی شما گرد غم
مبادا ز بارانتان سعو کم

بهر بوستان هر ستان مگر زید
زمانخبت برگشته بار آور بید

چو باسم نشنید بر طرف باغ
گذارید بر سینه لاله داغ

لب غنچه را چون زهم وا کنید
بصحن چمن جمله ما وا کنید

ثنا میر خمش از ناله لاله گون
با داده کرده ن خمی پر ز خون

ثنا را خمش الاه رخسار ها
با هالس این طعن اشرار ها

چو با اسم خر امید در بوستان　　زنار دار بهر ای دوستان

سراسر بنوشید او لاف نام　　درشد برنا عیش و عشرت حرام

بکیش مجوس و سیبا رو بد　　بتحصیل نوبات سوسار دیر

بگردن ببندید زنارها　　بیکسو گذارید دستارها

دم از ملت خرانش کمتر زنید　　سر با مهاطبل ماتم زنید

مغان را ستائید و مغزادگان　　ببندید در خدمت ایشان میان

رخ از باده گلگون کنید　　دل اهل اسلام را خون کنید

بنو زنید منبر بنوشید جام　　بپوشید چشم از قعود و قیام

در منسوخ شد ملت احمدی　　ز کف رفت سررشته سرمدی

پس از الف و ماتین و پنجاه و هشت　　عجم را فتاد از لب بام طشت

ز فعل بد عاملان دو رنگ　　فلک زد به مینای اسلام سنگ

قضا با رسن گاه سر ساز کرد　　قدر نغمه از نو آغاز کرد

بچنگ جسینم نوا در گرفت　　فلک کین دیرینه از سر گرفت

ببر

مگر رب بباشد بلائی نزول　　در عاجز بیا بهر وصفش عقول

سپاهی عیان شد فزون از عدد　　در تنگ آمد آن عرصه بر دیو و دد

سران سپاه شقاوت اثر　　بیا گشته از خدا بیخبر

گروهش شمر خوانم بسوزد زبان　　در فرق است از زمین تا آسمان

ز نحس ابلیس در اضطراب　　زده پنجه بر چهره بوتراب

نه بر قلب او زره درد و محن　　نه از فطرتش مهر احمد عجین

ز زانوی عقلش نسنجید بند　　بکف چرخ جهالت فکنده کمند

نه بر رفت از پیشوایان سخن　　نیاورد جز یاوه اندر دهن

در آن معبد پاک عنبر سرشت　　نه بگذاشت آثاری از سنگ و خشت

ز غفلت ز دیده نهفته بر پای خویش　　گرفته ره جد و آبای خویش

بسادات و عباد بگشود دست　　سر ره با سلامیان سخت بست

فزون از ده و دو هزار از عجم　　سر افکند و تن ریخت بالای هم

ز خمپاره و حرد و توپ تفنگ　　فتاد از فلک زهره از چرخ جنگ

جابجا

چو شهها ز خمپاره پاره بدشت	چو سرها چه گو زیر چوگان بکشت
نوای حسین از چپ و راست خاست	غبار زمین چهره ماه کاست
ز غریدن نای و آوای کوس	شده چهره خلق چون سندروس
جوانان نوخط در آن گیر و دار	بجستند از بیم راه فرار
ز زنها و دخترها و برنا و پیر	همه زیر شمشیر قوم شریر
بجای لبن بچه اطفال خورد	ز سر چشمه تیغ آب خورد
در و بام و ایوان ز خون گشت رنگ	فراز حرم بر ملک گشت تنگ
هزاران جوان غرقه در بحر خون	هزاران زن از بام سرنگون
جسدهای طفلان ز شمشیر تیز	قناره صفت لاشه هم ریز ریز
بهر برزنی صد زنی نعره زن	بهر پشته صد کشته بی کفن
بهر گوشه بی تشنه اطفال ضعیف	روان خون دشان بمحراب ضیف
زن از شوی ... کشید و شوهر از زن	ز بیداد آن قوم ابلیس فن
چنان آتش کینه افروختند	که صد خانمان کهن سوختند

الی

که

زبس کشته در روضه‌ها ریختند
بپا محشری از نوا انگیختند

نصیحت للملوک

ایا شاه لشگرکش تاجدار	مبو یار پاینده این پیکار
برآورنگ کین تکیه همچون نگین	که داری چنین نقش انگیز نگین
ولیت خویش که تو ملک داری بدست	بملک تو بیگانه موشی آرد شکست
نه اسلام داری نه دین درست	نباید چنین کار بگرفت سست
ز ملکت بگویم سخن گوش کن	غم خویشتن را فراموش کن
نباشد بجز بی‌ثباتی مثنه ام	بجز از ضمانت ایزدیه ام
قسم بر فروزنده مهر و ماه	که دنیا بر من چو یکمشت کاه
نه مشتاق جاهم نه محتاج مال	بر او آفریننده ماه سال
که عزت بملک قناعت در است	طمع پیشه را دست غم بر سر است
که روزیت این گرد از جهان	بروز سیم نیست از وی نشان
شد غره کین ملک گردد تباه	نه این تخت ماند نه این دستگاه

برو ترک کن ترک یاری بلا | که دیدیم ترک شما را [illegible]

که این شاخ جز غم نبارد ببار | وگر صد زرش حله پوشد بهار

از این ترک بازی چه بار آیدت | مکن پیشه کاری که کار آیدت

مده ملک بر دست بوزینه کان | که بوزینه را کی غم گردکان

مده ملک بر دست ناکرده کار | که ناکرده کار آورد رنج بار

مده ملک بر دست نشناس زشت | که نشناس نشناسد از سنگ خشت

مده ملک بر دست هر ناتمیز | که از ناتمیز آب گردد مویز

مده ملک بر دست هر ابلهی | که ابله کند روی در گمرهی

مده ملک بر دست نادیده زر | که نادیده زر را نباشد حذر

مکن روستا زاده را پیشکار | که در روستا کس نگیرد قرار

ز غفلت مده تیشه بر دست کور | که نشناسد او شاخ شیرین ز شور

مکن پیشه را پاسبان عمل | که خلقی نیاساید اندر محل

بهنگام تکبیر بر سیر و سلوک | بس شهرها دیدم و بس ملوک

از آن

ز کرمان زمین تا کهستانش | ز مغرب زمین تا بترکستانش

چو پرگار گشتم بهر بوم و بر | ز هر کار مملکت شدم با خبر

زنان را زنان معجر اندر گرو | نه بی کشته انبان دهقان ز جو

یکی گرده نان بهر صد گرده خم | از جیب گردان نشان درم

نه بر پیشه ور سود و سرمایه ماند | نه بر قاضی شهر آن پایه ماند

نه گردی بگیرد چنان شد از آسیا | نه آگاه فرهنگ و [illegible]

یکی خوشه جو ز دشتی نرست | بجز ان پدر دخت رخ را نشست

ز اطوار زشت وزیران زشت | گروهی روان سوی دیر و کنشت

ز بیداد ترکان بی نام و ننگ | جهان گشته بر چشم آن قوم تنگ

در آن شهر جز کودک بی پدر | نیاید بچشم گروهی دگر

بهر روستا روستا زاده | روان از پی صورت ساده

نه دهقان بجا ماند و نه کشت ده | نه از ده نشان و نه از باج ده

همی نام مانده ز کرمان زمین | گرت نیست باور بیا و ببین

ز فردوس این شعرم آمد بیاد   که فردوس ماوای آن شیخ باد

سفر بجانب   برانجمن بار یابم گر رخت
که فرماورس بلاد انگیب پارس

بصد ناله زان شهر پر شور و شر   غنیمت شمردم بلای سفر

سمندم بسوی فارس شد رهنمون   ولی مردم دیده ام پر زخون

چو شیراز یک شهر ویرانه   مکان دد و دیو دیوانه

نه کس اندر و گیر دار الکلام   نه بر خانه ناودانی ببام

نه آثاری از آن دوران قدیم   نه سیمین بران بلاف از نسیم

نه بر تربتی نوحه گر یکزنی   نه حوری بکیر جان شد از روزنی

ز یکروز راح برناو پیر   همه آنچنان بنده کان اسیر

زن از شوی جان کند و شوهر از زن   بهر رهگذر مرده بی کفن

دریغش بند و بر برد و زن   بنا بعد بر شهر بیکس دهن

همی شعرم از سعدی آمد بیاد   ز روح وی از ایلش خوش باک

چنان قحط سالی شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق

نه ازره

نه در کوه سبزه نه در باغ شخ
سفرکون   ملک اردو
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

بیک ابرقو چو کردم گذر   فراموش کردم طریق سفر

زبیداد آن قاسم کور زشت   ندیدم بنائی مگر از سنگ و خشت

ده صد خانه یک چراغی نبود   ز مردان ایشان سراغی نبود

گر این شهر یار است و این شهریار   که تو در ابرقو بگرد فرار

نه جو شیره کانرا الکارت بکی   نه بیچاره کانرا عمارت بجا

ولایت سوی یزد و کاشان شدم   زکوه خوردن خود پشیمان شدم

چو یزد و چو کاشان ده ویرانه   برافلاک فریاد هر خانه

بهر سو سمندم چو شد رهنمون   زبیداد ترکان دلم گشت خون

گذشتم ز فرزند و اقوام خویش
سفر کردن بجانب   کرمانشهان
سپردم ز ملک عجم نام خویش

شنیدم چو از روم بوی فراق   گرفتم از آن بوم راه عراق

سپردم بره رو به بخت و بلند — ز گرما تنهام شده دل نژند

زنی پیدا و ما گویی آن شهر پر — ندیدم سر خفته بر بستر پر

زنان پریچهره ماه رو — گرفتار صد قوم در خیم خو

جوانان رستم تن دل بزرگ — همه بارکش بودمی از بهر ترک

پری رو و شاقی فربه سرین — نهادند تا جا رسد بر زمین

یلان تهمتن شیر گیر — زجور فلک جمله از عمر سیر

نه آثار یک خیمه در مرتعی — نه یک خوشه جوشیده در مزرعی

سگان بی شبان و شبان بی گله — ز هر قوم بر چرخ صد ولوله

اگر یابی از پنجه کش برد کس — در صد پنجه کش خوردی از پیش و پس

به هیمی زر شوال فرخنده فال — در آن ملک بودم چو سگ در جوال

از آن ملک غم پرور جور خیز — قضا گفت تا پای داری گریز

شتابنده از آن خاکدان خراب — درنگم نبود و نه تاب شتاب

ز استادم آمد بیاد این سخن — در رحمت براو باز و در انجمن

ابار

گریزی به هنگام سر بر بجای — هزار پهلوانی و سر زیر پای

سمند سبک سیرم از آن مکان

سفر کردن — گریز به اصفهان

علم کردم تا در اصفهان

صفاهان مگو کو بهشت برین — در بر مرز بانش هزار آفرین

ز دارائی داور بی همال — خجسته منوچهر فرخنده فال

ز عدلش جهان گشته آلک خوش — در بر آب شد چهره سوزنده تش

ز پاسش بهر سو که کردم نظر — عسل یافته دیدم مگس بسته پر

در آن ملک هر سو که دیدم نظر — عسل باز دیدم مگس بسته پر

در آن ملک هر سو که دیدم خراب — ندیدم بغیر از دل خود خراب

بعهدش هر کس که دیدم آزرده تن — یکی کان سیم و یکی راه زن

قریب سه سال از آن خوش دیار — گرفتم بلطف جلالش قرار

بجز آن سپهر جلال و کرم — نشد از کسی کیسه ام پر درم

چه آزرده شد زین سرای سپنج — بزد پشت پا بر سر تخت و گنج

بناچار بستم از آن ملک بار — روان خون دل از مژه بر کنار

ندانم در این چرخ فیروزه گون — کی باز آلایدم تن بخون

ندانم دگر بار زین چرخ پیر — کی بارم بر تن از کینه تیر

جنگ گردون ناکهان — سیه بخت باشد

زنو داستانی بنا کرده ام — هوسهای بیجا بجا کرده ام

اگر هوش دارید دارید گوش — وگرنه سراینده را گو خموش

تلف شد مرا عمر اندر عجم — ندیدم یکی را از اهل کرم

نه از شهریار عجم توشه — نه از خرمنش یافتم خوشه

نه از خوان سالاران سرزمین — نشد چرب کس را سر آستین

همه سیم پرور همه رذل جو — همه دیده بی شرم و بی آبرو

بسی سال گشتم پی حرص و آز — دویدم بسی در نشیب و فراز

شکستم بسر خار هجران بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

ز مردان این روزگار دنی — ندیدم بجز عشوه های زنی

کسی را

کسی را نه پرورد این روزگار — دگر کی عروس سخن در کنار

نه زین شوخ چشمان شکن شکند — ندیدم در آرند دل را به بند

نه کس را ستودم در این کهنه دیر — بجز از گدا کس نبرده است خیر

مرا باید نظم باشد بلند — نی رو کس آتش فکندن کند

بحمدالله از فضل یزدان پاک — ندارم من از هیچکس بیم و باک

نباشد بجز راستی شیوه ام — ز نخل قناعت بود میوه ام

شبی خفته بودم بوادی غم — در آمد صدائی در قم لا تنم

چه خسپی کنون وقت بیداریست — باولاد حیدر دم یاریست

گرت در میان نیست تیغ ستیز — ز تیغ زبان خون دشمن بریز

بیارای دفتر چو در خوشاب — که ماند ز تو تا بیوم الحساب

اگر رنج بردی در این روزگار — ولی یافتی گنجهای بیشمار

چو این مژده من یافتم از سروش — کشیدم چو در صدف را بگوش

سر رشته را چون از و یافتم — حریر سخن را چو خوش بافتم

بلرزد کسی بر کرشم قلم | که انصر من الله فتحش علم
جهان جلال و محیط کرم | فریدون فرخنده دارای جم
بسی حسن شاده بوتراب | مر او مدح اوزره و آفتاب
پناه ملک دین و رخ خلیل | شناگوی او از ازل جبرئیل
نزاده چو او مادر دهر پور | بدان آفریننده ماه و هور
ولیکن چو سو آنکه گرگان جان | ز بصره بلا گردنش رهسپران
چو یعقوب در بیت احزان بهم | بیند اخت مسند قرین شد بغم
که تیغه از وی ثمر یافتند | سر از طوق فرمان او تافتند
چنین است آیین این کهنه دهر | دو آلاده کانرا دهد جام زهر

بر خبر فرستادن میرزا ابوالحسن خان کلاردشتی را از قلعه به سمت گرگان بر عاجز آمدند خشن زمان و شدن پس روم بر سر

چو او گشت در قلعه بم مقیم | دل بدسگالان شد از غم دو نیم
چو زین داستان شد خبردار شاه | فرستاد بر ساحت بم سپاه

لبسر

سپاهی دو از بهر یک قلعه بان | شکستی سر و سینه مردمان
نه در پای کفش و نه بر سر کلاه | تعالی از این لشکر و این سپاه
بر آن قلعه چون چشم انداختند | همان دم همه زهره ها باختند
همان جمع خاطر پریشان شدند | ز کرده خود و خویش پشیمان شدند
چو لشکر بپا یافت این آگهی | در هر شد ایشان چو طبل تهی
برادر بد آن خداوند را | در هر یک گشودی صد بند را
یکی با فرد و دیگری بوالحسن | با فعال نیک و بخلق حسن
به دارو فرمود سالار بم | برآور و بیا و را این فوج خم
در قلعه بگشا برآنکه ز رخش | به یک تن از این بدسگالان ببخش
چو سردار این مژده زو گوش کرد | همه پندش آویزه گوش کرد
خروشید و پوشید بر تن زره | ز دار کین دم باره کی لاکره
طلب کرد هفتاد تن از یلان | در هر یک ربودی سر از پردلان
جهان پهلوان بوالحسن خان کرد | برون از دژ و پای دست برد

کف آورد برلب چو شیر دژم / دلرزید از نهیبش خاک بم

چو از بم فرود آمد آن نره شیر / قضا کوفت کوس و قدر زد نفیر

شبانگه به بنگاه دشمن شتافت / یکی زنده از بهر درمان نیافت

بغرید آن لحظه مانند میغ / کشید از میان آن جهان سوز تیغ

جهانید رخش از میان چو فوج / تو گفتی که دریا درآمد بموج

صدای سم اسب آن پردلان / در آن رزمگه بر شد از آسمان

تن لاریان ز غم تب گرفت / زرندی چو سنگ موزه برلب گرفت

برایشان چنان عرصه گردید تنگ / که ریدند بر سینه های تفنگ

بشلوار کاکویان لک فتاد / نزار آن همان لحظه برلک هزار

ز غم توبچی ریش خود را برید / چنان شد که بر سینه توپ رید

فلج رید بر ریش سرهنگ خویش / زبان مبت سرهنگ از ننگ خویش

ز بالای دز چون بپائین رسید / ز نهمیز اول بپائین رسید

نفر سوی سالار فرخنده خو / در قلعه یکسر بپارید رو

نکوران

سواران سرها و پایان بدست / ببستند مانند پالان بست

چو آنگونه گشتند از رنج راه / شکستند بر فرق طرف کلاه

ستادند یکسر برای نماز / نهادند بر خاک روی نیاز

چو فارغ شدند از قعود و قیام / کشیدند خوان و گشودند کام

چو خوردند شام و بپا خواستند / بشستند دست و تن آراستند

همه خلق ز آئین ز خورد و درشت / ز نادر ز بس خورده لطمه بپشت

گرفتند دامان سردار چست / به پیمان سخت و بقول درست

که ای ما همه بنده گان بنده است / سران جهان جمله شرمنده است

نگیری ز نادر اگر داد ما / بداور رسد داد بیداد ما

بر آن قوم سردار چون بنگریست / نشست و بر احوال ایشان گریست

سخن های دلجوی آغاز کرد / بر ایشان در مرحمت باز کرد

چو زد آفتاب جهان تاب تیش / ره شهر بابک گرفتند پیش

چو بر زین نشست آن هژبر ژیان / در منزل یکه تاخت تا سیرجان

رفتن سرکار ابوالحسن خان بطرف سر رشته انبیه جانکه داران و آمدن فرمانفرما

دگرباره باز آیم سر داستان

وز آنسو جگرمان سپاه دلیر — دمادم زنی رهبر بر زمشیر

چه فیروز شه این حکایت شنید — عرق بر جبینش ز غیرت دمید

شتابانکه فرستاد نزد امیر — که آمد زبم بوالحسن خان بزیر

کنون وقت آن شد دمادم بتازی — برین قوم خونخوار آری شکست

نگیری اگر ره برین پردلان — بتازند یکسر بدار الامان

ز کین از میان تیغ چون برکشید — دمادم ز سر معجر زر کشید

چه سهراب جان این حکایت شنفت — طلب کرد سرهنگ و این قصه گفت

سران سپه را خبردار کرد — ز مستی شبینه هشیار کرد

همان شب به شیپور کردند تف — دمبر بزن نفر شبان با دلف

کشیدند توپ و کشیدند راه — همان روز رفتند تا رزمگاه

چو دیدند سالار با کرده کوچ — برآمد نهادند رو چون بلوچ

بهم خورا

به خاک حسرت ز غم ریختند — بکوساله بسته آه و نخستند

شبیخون بانبار ارزان زدند — کدو باش نندکردن زدند

یکی خر گرفتی و مرغ و بره — یکی در شکستی یکی پنجره

یکی جل ربودی یکی رسن خام — یکی ناودان کنده از پشت بام

یکی بر رعیت زدی چوب و سنگ — یکی با زن و بچه او جست جنگ

یکی سوخت انبار گندم ز خشم — یکی برد انبانه پر ز پشم

یکی برخم شیره ز تیغ تیز — یکی برد پی برخوال موویز

یکی دوبک کفگیر بردی بزور — یکی سینی بردن کشیدار شور

چو نوره پی مرغ مردم دوان — ز افلاک فریاد و ره زنان

صدای چکن ها چکن شد بلند — فتادند چون گرگ در گوسفند

خروش حیا جاب ز نکان حر — در آن عرصه گوش فلک کرد کر

گرفته یکی ریش سالار ده — دو من الستم سیب بادام

تلخ خان باور ز روی خری — نکرده در آنی بکس یاوری

گرفته خروسانی بزور / نکرده صدر ازاد ربوم نشور

ببر سو دویدند نعره زنان / کشیدند معجر زفرق زنان

کشیدند شمشیرها از نیام / ببستند بر قتل پیران تمام

هر نی ارمغمان ان سرزمین / گرفتند وبستند بازو زکین

دگرگفتی گرفتند سام سوار / وبالکیو کودرز واسفندیار

چو ازغارت خبر بپرداختند

در اسپ گیران زمین تاختند

نشسته غبار ره ازجسم وجان / در آمد یکی پیکی ازسیرجان

یکی نامه آورد آن پیک پاک / نوشته دراو قصه سوزناک

شد آن نور عیان پیک پیدا اگر / گرفتار انقدم پرخواشخور

بفرقش همی تیغ کین آختند / گرفتند وبستند وانداختند

گرفتند اسب وزر ورخت او / نگون گشت در سیرجان تخت او

یکی شعرم از سعدی آمد بیاد / در روح وی آلایش عرش باد

بیاد بغض

یکی فاسقی فاجری بدنهاد / ستم بر ستم میشه عدل استی داد

زن ومرد ابنای پیر وجوان / همه سیر ازجان ودور سیرجان

سران عطا ای ازهرطرف / کشیدند درپیش سالار صف

که ای ما همه خاک راه توایم / زجور زمان در پناه توایم

معینی نداریم غیر ازتو کس / به یزدان در ما بفریاد رس

چو سردار این قصه را گوش کرد / غم خویشتن را فراموش کرد

بفرمود تا رخش هامون نورد / بزین اندر آرند مردان مرد

در امروز باید گذشتن زجان / در تنگ است برخیل ما سیرجان

بفرمود تا خیل خیزد زجای / ببندند بر جنگ تجهیز دلای

از آن پیر تیغ پر ز آشوب وشر / بپوشند چشم خود از نفع وضر

بکوبند بر کوه این چرخ پارس / برانند یکسر به صد فارس

در آنجا فریدون فرخ نسب / کشد جمله را از کرم زیر پر

زمان غم آمد بسر زین سپس / در ما را بناشد جز او دادرس

چو این مژده زانقوم کردند گوش   کشیدند بار گرانها بدوش

فرستادن والا مهرجان   برفتن بکه دار این جمع را   لشکر بسوی کرمان

فروزم ز نو باز این شمع را

چو این قصه شان پیک کردند گوش   دل بردلان زد ازین قصه جوش

بفرمود اسای کرمان زمین   دریا دار ایزد برو آفرین

سپه جمله یکسر ز پیر و جوان   ابا توپ طنین آتش فشان

بتازند و بازند چون شیر جنگ   بر آن قوم بیداد گر بی درنگ

سراه بگیرند بر لوا الحسن   به بندند دوباره دست اندرس

دوباره امیر آن یل نام دار   چو گودرز بر باره کی شد سوار

بفرمود فیروز شاه جوان   روان کرد لشکر سوی سیرجان

ز غوغای شیپور و بانگ صفیر   ز اطفال بر آسمان شد نفیر

یکی گفت من بنده همش باد دست   یکی گفت آرم بر ایشان شکست

وز آن نو آی پیک خوش شان زنان   چو یک گور غافل بجست از میان

برادان

بگردش غلامان فاطمه کر   همه هیچو افلح بدور عمر

باطراف خود جمعی آواز کرد   بنای رجز خواندن آغاز کرد

دلیکر بیا گفت در پیش من   گزاف ار روم گو زبر پیش من

گزین بخت برگشته گان عراق   بگیرم همین لحظه اسب و یراق

چو من رستم خود هلاکرم اندر دهن   دلیران ببینند بر خویشتن

بیارم از ایشان نهیب دم ترس   نیارم اگر دار بر گون من

[illegible]   در ایم کی ... شوم رو رد

چالش زنم تیغ کین بی باق   در دیگر تنها نه ار ایشان شان

چو شد بام بر بام آمد خروس   شه شرق بر بام خود کوفت کوس

سپاه شکم از آب دمان

رسیدن لشکر   بسیرجان

پیاده رسیدند تا سیرجان

چو دیدند آن سرو باغ خلیل   ازان سرزمین بسته بار رحیل

کشیدند از خانها بهم و سنگ   بریدند با تیغ بازوی شنگ

نه خر ماند و نه خورد و نه زر پاش — فتادند چون سگ ببالای لاش

کلوگاه مردم فشردند سخت — ز بالای الفدال کندند رخت

علافان یاور چه گرگ دله — بزد فوج خود را بفوج گله

سراپرده جور را افراشتند — ز شیرزه کان مهر برداشتند

بهر برزنی صد زنی نعره زن — ز بیداد آن قوم ابلیس فن

نه خوف از خداشان نه شرم از رسول — ز حیرت شود زین خباثت عقول

ز بیداد آن یاور بد نهاد — بسی خانمان کهن شد بباد

بیری قره چوب جور ایلین دام اره — بیری سبک سوقاردی گوزل لام لره

بیری سیکردی زلکین باده خر — بیری سوکردی براز بهر زر

بیری چکردی کلیم و جوال — بیری توربه دولدردی بیرمی دغال

بیری سطل اوسته چکش قمه — بیری آلوب شمخدان قمقمه

بیری سندرردی قوزان باشی — بیری گیزکدردی ایاق داشی

بیری اربا کنسه انگش هجوم — بیری گیزا استبوب کنده بیردن رسوم

با اجهزا

چو خیک سبه پر از پنیر — ابوطالب آورد نزد امیر

بگوشش دو آهسته گفتا ابار — با آن کهنه رنجه ناظر سپار

چنان آتش کینه افروختند — در صد خانمان کهن سوختند

دریغا در شهر رود مردم علیل — دریغا در شهر رود مردم ذلیل

دریغا در شه نیک آگه زکار — در هر خلق چون بگذرد روزگار

دریغا در شه بلا بیا شد خبر — ز کردار این قوم بیداد گر

دریغا ازین شاه با عدل و داد — در سرشته گله بر گرگ داد

دریغا ازین شاه با فر و هوش — در ماندش فریاد مردم بگوش

دریغا ازین شاه نوشیروان — در واقف نباشد ز حال زمان

دریغا ازین شاه جمشید جاه — نه بیند بگر چون رود جود و آه

خدا را لبی با شکین نفس — ز رحمت بفریاد این خلق رس

گذر کن بسوی هری بیکرنان — بزن بوسه بر پای شاه جهان

بده عرضه کی شاه فیروز بخت — همه با دو پاینده این تاج و تخت

زنگیو تو خواهی بکلی شکست | زنگیو رود ملک خویشت ز دست

زنگیو تو در راه دین تیغ زن | زنگیو بچرخ آه صد پره زن

زنگیو تو در فکر ملک خطا | زنگیو خطا داده کان در جفا

زنگیو تو شیرین کنی کام خلق | زنگیو رود خون خلقی ز حلق

زنگیو اسیران رهائی دهند | زنگیو گروهی سرانه زکنند

زنگیو تو لشکر کشی سوی بلخ | زنگیو بهر دم کنند آب تلخ

به پانزدای بار این راه را | مده در دسته بیش ازین شاه را

بگو تا نهی قصه گوش دل نفیر | در هر عاقلان زاینکی نکته بس

بر ودی زنشه مژده رحمت آر | ز غرقاب غم مفلس زار زار

شبیهی سپاور ز خاورستان | درین میروم بر سر داستان

رفتن میرزا ابوالحسن خان بفارس

رکلک خود امروز شرمنده ام | ز دارای عجم را یکی بنده ام

شفیعی ضعیفم پر دو نشد زیم | بزد دست بر پرده زیر و بم

چو در فارس شد فارس را مقیم | برون انداز پرده خوف بیم

چو بر بارگاه سلطان رسید | ز شادی صدا لشکر بگردون رسید

فریدون فرخنده نیک نهاد | در مرحمت بر رخ وی گشاد

بپوشید چشم از خطاها که داشت | بوی مهربانی گرامی گماشت

مشیر را به تشریف آراستند | ز وی عذر رنج سفر خواستند

فریدون فرخ رخ نیک نام | ضمان گشت بر جرم او با نام

طلب کرد خواهان خلوت نشین | در براثان با صد آفرین

بمصلحت شعله افروختند | نشستند و اوراق غم سوختند

بفرمود فرخ فریدون نژاد | در باید در گنج را بر گشاد

بلشکر و هم من زر از بیش و کم | بتازند لشکر بصحرای یم

در لشکر یکی را بصد احترام | بیارند و بندند بروی نظام

زلم دست شوید ز رخسار گرد | کشد پای میر و انگی از نبرد

قسم بر فروزنده مهر و ماه | مرا او را شفاعت کنم نزد شاه

چو از مجلس خواص برخواستند — همه تن ز جوشن بیاراستند

بفرمود تا خازن آورد سیم — زغم ریخت خون از دو چشم یتیم

کفش همچو دریا برآمد بموج

گهر ریخت بیحد بدامان موج

کردند بر ستور چو او صاحب قلعه بار — بارید خون ز دیده این چرخ [illegible]

فوجی بجنبش آمد و بردند بال بم — قومی بلرزش آمد و بگریست زار زار

کفشی تمام شد ز لرزه چار کیم — کفشی فتاد از حرکت آب آن دیار

بر انجمان بلرزه در آمد بیاد کیر — افتاد در کمان ز قیامت شده آشکار

آن تو تنی ز کیسوی حور نیش زار کرد — شد از جفای چرخ خبش بی سوار

جمعی ز چرخ غاشیه کش بود شان بفخر — گشتند از جفای فلک بر شتر سوار

با آنکه سرزد این عمل از قوم لا اجی — فوج شقاقی از رخ شه گشت شرمسار

وانگه ز بم چو سلسله عزم روان شدند

با صد هزار آه بدار الامان شدند

چون سپاه

چون سپاه آن گروه بدار الامان فتاد — شور و نشور و واهمه بالا در کمان فتاد

هم بانگ کودکان ز ثری بالا بعرش رفت — هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود دستی از گریه کور شد — هر جا که بود صفدری از آب و نان فتاد

شد وحشتی ز قصه نوح از میانه رفت — چون چشم خلق شهر بر آن کاروان فتاد

هر چند بر تن اسرا چشم کار کرد — بر پاره پاره جامه آن بیکسان فتاد

ناگاه چشم کودکی از آن میانه باز — بر چهره یگانه هر زنان فتاد

بی اختیار نعره بدا الملوک از آن

سرزد چنانکه لرزه بکوه و مکان فتاد

بصحرا سگی خفته دیدم براه — چو من روسیه زیر بار گناه

همه مو لشیر از تابش آفتاب — فرو ریخته چون سگ منجلاب

ز سر پنجه اش خون روان بر زمین — هویدا خطا منحش از جبین

همه روزه قوتش ز خون جگر — ز خون جگر بود نوشش ما حذر

باطراف چشمش مگس بسته صف — چو اشنی بکنج لب آورده کف

قلاده ز روم بود بر گردنش / وزان زنده کی بود به مردنش

شب و روز او داشتی پاس پیش / ز چنگال گرگان تنش ریش ریش

نغلطیدی از ضعف بر روی خاک / درونش خلاف برونش بود پاک

گلوگاهش از طوق طاعت فگار / ز گرد گله دیده اش پر غبار

میانش چو موکشته از لاغری / همه خلق گوید از وی بری

ز بیخوابی از دیده اش رفته نور / شبانان گله از وی در نفور

قناعت گر استخوان ریزه بود / در صبر بر کوشش او نیزه بود

همه شب سرش سعی پروردگار / ره ده ز انبه دلش غبار

خلیدی اگر خار بر پای میش / عیان خون دل از چشم خویش

چو سایه بدنبال گله روان / سرش تشنه آماج چوب شبان

بدو گفتم ای کلب ناشسته رو / باین ناتوانی چه خسپی بگو

تو هیکلش را سر جنگ نیست / فراخ جهان بر تنت تنگ نیست

نه بر پا تو را رشته بسته اند / پلنگان ز چنگال تو رسته اند

چه حل

چه حاصل بسنگی داری ای تیره رو / چه خسپی در این آفتاب تموز

تمتع چه بردی از این زنده گی / بدین رنج و محنت کنی بنده گی

برو ترک این محنت آباد کن / دلت را ز قید این بنده آزاد کن

بسختی مبر عمر خود را بسر / مخور در پی گله خون جگر

بیا و بزن بر دامن عز و ناز / در دولت وسیع است بر اهل راز

بدیوانه کی تن میالا چو خون / در هر برد دانش نعمت فزون

چه افتاده در پی گوسفند / در هر طرفه چندین ز گرگی گزند

قدم نه بشهری که سلطان در اوست / در آسوده کی اندران کشور است

بهر مطبخی صد بره زیر تیغ / کسی را به شب نیست دست دریغ

بهر مطبخی از سران سپاه / ز درنا به فریاد ماهی بماه

بیا شست شو کن تن از گرد غم / قدم نه بدرگاه شاه عجم

ز صد چون نوالی نعمت درند / در هر یک کمند افکن کشور زنند

ز گفتارم آن سگ در آمد خروش / مرا گفت کای صاحب عقل و هوش

کی عاقل کند این چنین کار زشت — فروشد حرم را ببربر و کنشت
اگر دستم از نعمتی کوته است — ولی صد ره از قرب سلطان به است
باین نانوائی خوشنم در جهان — زهر نان کشم منت بیدونان
میان من و شاه فرق است این — که من آستان دارم او آستین
ستانم من از چنگ گرگان گله — لگذ او کله پیش گرگان یله
مرا پاس گله جگر کرده ریش — ولی او کشد رگ ز پستان میش
مرا گرد این گله گرده است گور — ولی او کشد زیر سم ستور
مرا پاره نان این گله بان — به است از هم صد نعمت خسروان
مرا تابش هور و دیماه سر — به شربت سرد خوان امیر
مرا از جگر گرگان و رنج شبانان — به از نان آلوده خون کسان
مرا خار بربا در این دشت و کوه — به از فرش برخلوتی در سنره
طراو دگر از دیده ام خون رسد — و نان که بینم یکی لالکک
شو گر بشم غرقه در رود نیل — و نان به هم بینم عزیزی ذلیل

(باید)

اگر بارم بر تن از چرخ پیر — بد است از سر خوان شاه و وزیر
گر آید بپایم هزار آبله — به سر بر ندارم ز پای گله
مکن دعوتم بر سر خوان شاه — در یک لقمه ناخورده گردد تباه
دراز و در هر لقمه خون است — جوابش بر روز جز اشک است
سرشته بهر لقمه اشک یتیم — گذشته در آن سفره دیو رجیم
بهر شربت آمیخته خون خلق — مروت نباشد چکانم بحلق
اگر بر لب پیش دست آورم — بدلهای مسکین شکست آورم
بپا لعه آن لعه بینم سرشک — دهد بوی خون شربت بیدمشک
بهر پای مرغی و صد رشته بند — سر رشته بر دست هر مستمند
بداری هر بره کشته نمی — چه دلها و نالان بره کرد دیده خون
ز شهدش ننوشم زهر است زار — در برداده از نحل مسکین شهد
باین کاره بیسی قناعت کنم — بیابانک شبانان اطاعت کنم
نه پیچم سر از طوق فرمان شان — ننالم اگر لقمه نان شان

بسلطان نکو گر ز من آموز پاس — همی گفتن نقیب ضعیفان هراس

بزرگ آفریدت خدای بزرگ — در کله رهائی ز چنگال گرگ

شب جمله آسوده خسپند خلق — فروزی چراغ در صد کهنه دلق

نه کله سپاری بگرگ دله — در بر جان آن افکند ولوله

بپندش ازو جرای کسی — در صد چنین تو پرورده باشد بسی

بترس از نفاه پیره زنی — بگیرد آن رسد از ره روزنی

مکن آشنا گرگ را با کله — در بر گرگ نبود دمی چو صد [illegible]

چراغ عدالت بپا بر فروز — در صد خرمن ظلم چوبان بسوز

بهم پای رومی چه خسپی بشب — در خشتی ز خواب [illegible]

چو آسوده بینی از رخت و تخت — در جهان [illegible]

رعیت چو پرورده رخت تو اوست — بکشور نگهبان سر و تخت تو اوست

بزرگی زنیشانیان پاک سر — در در جامه هرگز نخفتند سیر

شنیدم شهی از شهان زمن — ننخوابست از کشور خویشتن

ابدان

در این آن امان پروران هنیند — همه دختر و خواهران هنیند

درین چند روزی در بر پای — ز آنکه هر از قعر در باش

بنا کن بنائی درین کهنه دیر — در گو بند بعد از تو با دوش بخیر

بکاری بزن دست کاید بکار — بنائی برون جز اشرار

برو تشنه لبی در هر ره آن پرور ست

در بند تو چون باد در چنبر است

چو بار طفل کرفتند سخت — کشیدند و بستند پا بر درخت

[illegible] از سنک بکرد ریش — یکی بر دوش میزدی چوب و خویش

یکی بر گلو [illegible] کره زور رسن — یکی کنبشش از کینه کندی زتن

یکی [illegible] — یکی خاک بر دیده اش میفشاند

همه دم برش سوی پروردگار — لب الغیاث با صد انکسار

در یا رب از نیش پیش فغار — مکن بردباری برابر [illegible]

در هنم طفل یتیم ستم — کنم پشت مظلومی از بار خم

بسوزم دل مستمندی بزور / نه بینم کسی را ز روی غرور
در بر حکم باطل کشایم زبان / در از سفرهٔ کس برآب نان
بابن رنج طفلان خوشم در جهان / در از دستم آید گروهی بجان

وله ایضاً قطعه

خوشم گر بجوالی سنگ لویم / در ملک [illegible]
در بینم شب خط هفزو لیم

بسا من از جور چرخ بلند / فتادم بکنج ری اندر کمند
نه یاری که از دل زداید غمم / نه بودی بجز ناله شب همدمم
نه سیلی سیر شکم ستادی بکار / همی خار غم میخلیدم بپای
شدم در سرای چو در زخ مقیم / در در زخ از و داشتت صد گونه بیم
قضا را در کس بود همسایه ام / گذاشت بر افلاک شد پایه ام
یکی مفتی شرع اسلام بود / یکی راهب دیر اصنام بود
یکی امر معروفش اندر زبان / یکی مست افتاده در هر بیابان
یکی از ربا بود بر بسته دست / یکی ساغرش بود دایم بدست

بدامانی

یکی بود چون گوسفندی سلیم / یکی گرگ صحرا نورد عظیم
یکی داشت بر کف عصای حبیب / یکی شاهد شوخ خشی اندر بغل
یکی را سر انگشت اش از سبحه ریش / یکی در خیالات خود و جنبش
شبی هر دو دیدم آن هر دو تن را بخواب / در آثار حشر است و روز حساب
کشان هر دو را مالکان جحیم / بصحرای محشر بخواری و بیم
ستادم بدربار بارگاه حساب / همی منتظر کاید از حق خطاب
ربا کار گفتا در من ظاهرم / بود پاک گر باطنم از ظاهرم
بجا طرز بودش خطای نهان / در مال کسان بودش ز نیب خوان
زبان کار سرگشته تیره روز / بکنج مذلت همی سوخت و ز
در یارب مخواهم چنین رو سیاه / بامید عفو تو کردم گناه
سزاوار نیرام و بیش از این / نیم قابل جنت و حور عین
گرم کسی در زخ فرستی خوشم / ولی زین ربا کار بس ناخوشم
بگیلدار وی جا بپهلوی او / بدوزخ نشوم را از خوی او
[illegible]

خداوند روزی ده جانستان — در واقف بود بانگکار و نهان

چه شد منهدم دیدش زکردار خویش — بناخن خراشید رخسار خویش

بفرمود تا دست او و اشکستند — به چنبر چنبرش بر افراشتند

یکی در شبستان بر زنخ نشست — یکی ناب کوثر همی شست دست

یکی بر سر خاک ره کرد جست — توانه ز سر چشمه رخسار شست

خنک آنکه شد قابل کوی دوست — نظر کرد هر لحظه بر روی دوست

ملکن شکسته پیوند با اهل آن — در ابله رساند ترا صد زیان

رقوم ربا کار جوری کزین

بفرمود سر از حمله بالانشین

ای فلک ای دشمن آزاده کان — وی فلک ای یار فرومایگان

ای فلک ای شیشه فارغ شکن — وی فلک ای حیله اندیش فن

ای شده گرگ گله مردمان — وی همه سود تو سراسر زیان

سود تو سودای دروغ آورد — نوغ همی پیچ نوغ آورد

هر چه شد از مکر تو فاش چه راست — خون تو محواش در زخم حرز راست

آنچه بمن کردی ازین پیش جور — رو به انداز بلد نشت حور

زانکه زشاهم رقم خالی است — بر سر من تاج سلیمانی است

آمده آندم در ملاقی کنم — تیغ کشم موی شکافی کنم

غافلی از گرز من بر زم — تا چه کند با سر تو گرز من

بر کشم این گرز گرزار جوش — خیزدت از کنبد اعظم خروش

در شکنم محوری از گرز کین — تا رسد آواش بکاو زمین

بر فسرت تیغ بیازم چنان — گم شود اندر دهن بر غان

سلسله بر پای عطارد زنم — دست وی از گرز گران بشکنم

جمن تو بهر در ره زنا کنم — نی به بن ناخن چنگ کنم

شمس تو را شمه ایوان کنم — پیکر شش از گرز پریشان کنم

سینه بر جیس شکافم ز تیغ — خیزد از و ناله چو غرنده میغ

سرت زنم تا بر همن مشتری — تا نکند دعوی روشنگری

گوش زحل گیرم و پیچم چنان | گر نشود از ره او آسمان
چون شوم آشفته ازین هفت کاخ | باز کشم باره ای از سنگلاخ
بر حمل حمله چو شیر آورم | پیکرش از چرخ بزیر آورم
مهره کنم ثور ترا شاخ تیز | تا نشود با چو منی در ستیز
رو کنم اندر سر جوزا چنان | گم کند از واهمه تیر و کمان
رعشه بجان سرطان آورم | از پی دفع خفقان آورم
تیغ اسد بر اسد آرم فرود | تا رود از چشم تو صد زنده رود
سنبله را داس بپا در نهم | دسته کنم دسته بر آدر نهم
سخت کنم بند ترازوت را | سست کنم قوت بازوت را
زهر دهم نیش خود از عقربت | بر شکنم رونق شمع شبت
قوس تو اگر راست نشد پیش من | لطمه خورد از من و از کیش من
جدی ترا طعمه نازی کنم | قوس خود را گرم ببازی کنم
دلو ز چرخ تو بچاه افکنم | غلغله در گنبد ماه افکنم

حوت

حوت ترا بر سر حوت افکنم
با دنغر به بر دوت افکنم

آه ازین گردش گردون دون | داد ازین دایره واژگون
هر که بهفتاد به بندش نرست | هر که گریزان شد از او خوش بجست
عشوه او واهمه جان بود | غمزه او آفت ایمان بود
داد ز سرپنجه این گرگ پیر | هست بخون همه مردم دلیر
بره خورد لقمه از خوان او | سر نکشد از خط فرمان او
ای خنک آنکس که نیالود دست | همچو مگس او نشدی پای بست
یکشبی غافل ازین قوز پشت | ریخت قضا گنج مرادم بمشت
ده چو شب آئینه روشندلان | ده چو شب آلایش پاکان مکن
چشم قضا بان شب مهرو بود | دست قدر بسته دستور بود
خضر رهم گشت مرا در تنی | فرق میان من او پوستی
تا بسر آید چو مینو بدی | خاک درش نافه آهو بدی

وه چه سرا کز صندلش بود | فرشش در ایوانچه او فرش بود
بود در آن کاخ یکی خواجه در | با رخ تابنده چو قرص قمر
ثابت و سیاره به پیرامنش | کاهکشان کاهکش خرمنش
آتشی افروخته دیدم بزر | در کف ساقی قدحی از بلور
عکس رخ ساقی گلچهره فام | بود در آن جام چو ماه تمام
همچو سرمست شدم من دوان | همچو سمندر سوی آتش روان
خواجه مرا دید چو آشفته مو | گشت چو آیینه صفت روبرو
در بر خود خواند و مرا جای داد | یک دو سه پیمانه زمینای داد
چون سرم از باده او گشت گرم | شد زمیان پرده آزرم و شرم
گفت هر دکان هنر باز کن | یک غزل از شعر خود آغاز کن
شور در این سلسله افکن ز رود | تا رود از چشم تو صد زنده رود
چامه سرا گشتم و شیوا فروش | جمله حریفان همه تن گوش
بود چو میدان تهی از سوار | گرد قوی بودم و خنجر گذار

باز

این سخن از سعدیم آمد بیاد | روح وی آسایش و فرحش باد
گربه چو شیر است بر موش لنگ | لیک چو موش است بچنگ پلنگ
خواجه مرا وعده بانعام کرد | نه فلکش سجده باکرام کرد
گاه از آن وعده سرا ساختم | با دل خود هوسی باختم
گاه از آن وعده بخوار از خبر | وعده همی دادم از اندازه بیشتر
خور چو از این کنگره بنمود سر | زد برگ هستی من نیشتر
چرخ چو شد غافل از احوال من | سایه صفت گشت بدنبال من
گفت که ای چشم از آن کید من | کس نزند لحظه از قید من
گرچه ترا شب همه فیروز بود | کوکب تو غافل از امروز بود
باش دمی تا با تو چه بازی کنم | جسم ترا طعمه تازی کنم
ز تو چو موم سر پائی جنبان | نیست ز خویشم خبر اندر جهان
جسم مرا قوت یک آه نیست | مختصر السوم راه نیست

وله قطعه در منقبت
آه ازین شعبده باز مجوس
می‌نخورد ریشه گیا زانکه شش
خارجی باش

دوشش در خواب آمد و دیدم | در قوی پشت بود و زور آور
الی او یلا قباتی وارت | الی او یلا صباحی چوق سمر
چشمش از غمزه ترک لشکرکش | لعلش از خنده حقه زر گهر
سیب سیمین او گرفته غبار | رشته بر گرد گل بنفشه تر
کرده از سینه تخت عاج عیان | لوکی آویخته ز سوی کمر
وه چو لوکی دو شقه سیماب | وه چو لوکی دو تخته مرمر
پیچ همچو قلب صوفی صاف | در ظرافت چو یاسمن مظهر
کرده در کلبه ام رستمی جای | در لگن ارم نشست با صد فر
زان نشستن قبامی برخواست | یافت از وی وثاق من زیور
مه افتاد و ریخت خرمن سیم | کله از سر گرفت و زد ساغر
کلبه تنگ و بار خوانه زیاد | نعمت مفت و نفس من کافر
گفتم ای صاحب دفینه سیم | گفتم ای مالک خزینه زر
اصل تو از کی و نامت چیست | از نژاد کدام نیک اختر

در کدامین

در کدامین صدف گرفتی جا | در کدامین بلاد بردی سر
گفت نامم بود سکندرخان | هست آبشخور من از شوشتر
پدرم باشد از قبیله زند | مادر من بود ز بیک قجر
من بیچاره بلا کمانکه مکر | کاونش سهل باشد و ابجر
جستم از تخت خویشتن باری | جستم اندر کنار اندر بر
کردم از زلف او بگردن طوق | گشتم او بلا اسیر و فرمان بر
خواستم تا بناز بنشینم | بر سر تخت عاج آن دلبر
تا که از جنبش من آن طناز | گشت بیدار و شد ز قصه خبر
بر سر و سینه گرگ دید کشید | از میان سویرم آن پری خنجر
لب به ترکی گشود و بانگ گفت | لطرلقی ده رفت هوشی از سر
گتورن من بکره گوت ورنم | گلسون باشمه بو وقت سحر
بو نه جرأت سنده ای قولدوز | بو نه اشدر ره قاتن اولدی پدر
نه خیال ایتمیون ایتیب فراق | زندی سنگک جسندرای دله سر

الغرض با دو صد طپانچه سخت الغرض با هزار چوب و تبر

سرم از کین نهاد بر بالین لبت از پنجه‌ی برون دم در

کرد بیرون ز پای من شلوار گر گذشت سد المونه ز سقر

کرد آنگه انار خود را سست بدر آورد بوالعجوبه ذکر

آن قوی پشت گیر انزر زشت بر در من نهاد خشک نه تر

الغرض آن درشت خنجر کون در فغانم گذشت از اختر

در کشش چون نره خر بجماع ضربه زان سیخ کاو روغن کرد

ناز کش کش ز خواب جستم دیدم افتاده آفتاب بدر

شکر کردم بسی که خیر گذشت ره به پیدا ریم نه بود این شر

لیک از آن صدمه تا حوالی ظهر داشتم بسته بود و گوشم کر

چشم از بهر عقل لغزش در از این پس چه آمدم بر سر

والده گفت بابا تو منفعت بجهان القطعه

در شود گوشت از دقاق شنیدر

سر عظیم

منشی طبع من بکف گرفت دگربار کلک گوهر نثار بوصف آصف دوران

آنکه دبیر فلک ز شرم بنانش تخته پنهان کرده زیر بالش کیوان

وانکه گرفته بسعی و بازوی دانش قبه ره بست ز خطه ایران

ملک سلیمان بنام اوست مزین آصف بن برخیاش بنده فرمان

آنچه سزاوار او سزد مرارت بی‌ظل وانچه سزاوار او سزد مرارت بدلوان

وانچه بدلوان بدح اوست چه کاسه آنچه بجا طرز جهان فراوان

سرور فرخنده آصف آنکه بکشور ملک و ملک را تو ای پناه و نگهبان

نزد تو آورده ام شکایت گران پیش تو آورده ام شکایت فراوان

گردن آنچه کرد گردش گیسو گردن آنچه کرد بخت پریشان

دختر عمم که بود چون گل نسرین دختر عمم که بود غنچه خندان

من بغم او قرین بغمکده فرخم او بهلا مهلا بخطه کاشان

طرح نو از بخت آسمان ره برآمد صبح امیدم ز شام تیره هجران

گردن من شد اسیر چنبر زلفش زان نشنیدم ز بعد کس بجو کان

خار غمش را بجان خریدم و گفتم | گو همه باشد اگر چو خار مغیلان
سیب دلم شد نصیب دم بر رفتم | بوسه چندی از آن دو لعل بدخشان
گفت بیا در بهای بوسه ام اکنون | گفت بریزم بپای سیم ز دامان
او بتصور که در مرارت دفینه | وان بگمانش منم وز زر صفاهان
چاره نجستم بجز بهانه و ریو | چاره ندیدم بجز فسانه و افسان
بر فغش از روی بر گرفتم و گفتم | ای سر زلف تو رشک طره خوبان
غم مخور ار نیست بدره ام بهزار د | غم مخور ار نیست سیم ام از سر دکان
زاده طبعم همه چو لعل بدخشان | رشحه کلکم همه چو لؤلؤ و مرجان
بر ورق دفترم نگاشته شعرا | سر بسته ابیات شسته چو گوهر غلطان
او لب شیرین گشود و گفت چه حاصل | شعر نه کسوت شود نه در زر انبان
گر غزل آری برم چو گفته سعدی | در سخن آری برم چو سعد سلمان
او چو یکی از زنان فتاده به بر زن | وان چو یکی مهره شکسته ارزان
گفتمش آهسته باش آنکه برآمد | یوسف گفتم ز چاه تیره کنعان

۲/۱/۱۶

داد برید صباش رتبه فرخ | هدهدی آمد و بگر زند سلیمان
گفت که اینک رسید مولف آصف | گفت که اینک رسید صاحب فرمان
آنکه جلالت از اوست ختم بهم حق | وانکه سبق برده جود کفش از ابر عمان
مدح من و دانی او چو ذره و خورشید | وصف من و فضل او چو زیره و کرمان
تا سخن از شادی و غم است بگیتی | تا سخن از رنج و راحت است بدوران

وله فی القطعه

خصم تو با داغ غم بماند و الم با
باد محب تو شاد و خرم و خندان

ای بلند اختر وزیری مر ترا زیبد مرا | بر سر خوان عطای خویشتن مهمان کنی
ما چو یاران یاره ساز یک نفس خادم | قسمت ما را حوالت نزد گوی خان کنی
با بدم امسال برغم یار از پیش از گذشته | تو سخن همت بسی شخص من خوالان کنی
یکدو روزی بر خلاف بعض بگذاری قدم | کار ما را بخشش و بر من تنعیس آسان کنی
ای تا ملی بی غرض بی مشورت بی گفتگو | خرج ماه روزه و شوال ما میران کنی
چشم آن دارم که قدر یک بریک دیده | بار زشت ازی نقره بر صد لاله کان کنی

دیو نفقت گر ندزه از پای بخش مرا | جای او دارد و او جای در زندان کنی
این دو روز ار بلاد در دولت است دیگر کش | بازم فردا جلوه اندر روضهٔ رضوان کنی
تن میاسا بایدت رفتن از این دار الغرور | گر فلک با روز و شب بر در اقامت بار کنی
عجز ناوردم بیارم پیش کس از بهر نان | با لاله از جیب اگر بر کوه در و مرجان کنی
از سر کنج قناعت رو نخواهم یافتن | گر بجسم آب چشم هیکل فان کنی
گر نیاری دست همت یا بر دوزخ ار است این | انچنان باید ز ترک خوان اصفهان کنی

ولہ

از سر خوان عنایت دست کوته خواهم کشید
گر ز سیل صبر زمزم تک باد نان کنی

فی القطعه

فرخنده وزیرا چو شود از در تحقیق | باز آئی و بر خود در رحمت بگشائی
شرط آنکه بسجاده تقوا بنشینی | طامات ببافی و کرامت بنمائی
هنداره نا فطرت اتقضه نگشته است | فردا ست که از غفلت توهم سورت مائی
از روز برن کوس ره و رکوی طریقت | زنگ از دل ارباب حقیقت بزدائی
سوی سر حجره نیوش در رحمت | امروز که در ملک پا خانه خدائی

باقی دارد

این بلده و سه روز بلکه بود عزت دنیا | بگذار ز بنا و بر بود نیک بنائی
صد دایره دیدیم در آن دایره جعفر | اکنون نه از آن دایره و قوم صدائی
غافل مشو از غافله تا توشه بدوش بر | ورنه بستری از طرفی بلا بجائی
آنانکه بدین لفظی باز نکردند | دیدیم نه بردند بجز کهنه قبائی
آنانکه بسی ساغر عشرت بکشیدند | دیدیم که از ایشان نه نشان لف بجائی
آنانکه درین مزرعه اف رکشتند | بنگر چه بردند بجز بار جفائی
آنانکه بر دی قدمی سخت فشردند | رفتند و گرفتند بفردوس سرائی
زین مور چه کاری ز باطراف تو جمعند | این مشو اطیان همه بند و نوائی
در تنیت مرا این قول قبول نو در روزنی | از کار بکش دست بنه بر سر رائی
زین گونه سخنها ز سر و دم فرمودند | بالله نه وده نه بسخن نه رسائی
معذورم اگر سخت سرودم سخن از آنک | طبعم شده معتاد بدین بهره درائی
خوم اهل القوم ز رفتند و نخوردند | زین قوم قفا خورده ایام قفائی
خواهی چو بر ترازم خواهی بلالت | القصه سخن این است دگر گفتن شائی

گر نیست در این عهد صفای صحبت‌هات / با اهل صفا باش که از اهل صفائی

انصاف نباشد در این خرمهره دانی / رنجور غمت را نه دوائی نه غذائی

افتاده سه کار من امروز بغوری / شب جان صفتی کجروشی فتنه گرائی

سر باز نهیچ از من شوریده در این شهر / تا در خور تعظیم سزاوار ثنائی

سالوس گروهی را از اندیشه القوم / شو آن را برارم ز پس جوش صدائی

وله — فی القطعه

یک شب که از کار امروز درین شهر / غیر از تو ندیدم یکی عقده‌گشائی

ای سرفرازیکه از روز اول / تو بحری ولیکن و تو کشتی کفیلم

تو امروز در خواجگی بی‌نظیری / من امروز در بندگی بی‌عدیلم

ترا آگهی نیست لیکن چو چرخ گردون / چنان دیده از لیکن بر آتش و سیلم

ندانی در این گاودان منتشر / چو سان ز رنج قولنج گرده ذلیلم

نه تکلیف ره از بهر تخفیف رنجم / فرستند یکی کاسهٔ زنجبیلم

نه یک دادخواهی کرد معینم / نه یک چاره‌جوئی ز بیت جلیلم

نه تکلیف ره از پا کشد خار جورم / نه قومی چو خوانند بهر طبیبم

درین گاودان غم‌افزای کوثر / نه از ملک نداده ازدهیم

ز بس خورده خرمن تنم پنبه گوئی / مجرد بردی هوا جز نسیم

روانم بنیاسایه از بیش ریشه / تو گوئی درین دار اصحاب فیلم

بسر رغبه از نکبت شعر پوچ است / هر دوست دو هر پاشد ز باد شلیلم

نه آن تو خداوند شکور ابا / نه این من کمین بندهٔ بارس بیلم

تو آسوده اندر کنار محیطی / من آغشته در لجه بحر نیلم

کی یاد آری ز یاری در روزنی / چو سان بگذرد بر وجود علیلم

چنینم بدان خداوند نعمت / نه مشتاق آب کثیر و قلیلم

وله — فی القطعه

ولی چنین کنم چنین دهقان جولاب / زند هر دم از کینه دستهٔ بیلم

حضرت والی اینکه در همه عمر / بوده‌ام از جان و دل خریدارت

شاهد بخت من همی خواهد / در بخسد سر بپای دیوارت

چون کنم چون آسمان نگذاشت / دیده روشن کنم ز دیدارت

طوطیان را هوس کی شکر / گر ببیند طراز رفتارت

جانش الحمد باز و بار سبک / آنکه خواهد بجان سبکبارت

گر کشی خار غم ندیده زهی / کشد ابرو زبانی بی خارت

ملک را جان تازه باز آید / گر ببیند شبی دگر بارت

فتنه را جای در دیار تو نیست / ور بود در دو چشم بیمارت

ای که از بهر فخر صبح و مسا / مهر و مه سر نهند بدربارت

ای بهشت در بسا نی / شده پابند تار زنارت

نفسش آرزده باز در آذر / هر که خواهد بدهر آزارت

تا بود مشتری بکاخ سپهر / گرم بادا بهاره بازارت

از گزند زمانه بادا دور / آن دو چشم سیاه خونخوارت

سر نگون باد در چه هر رخ / آنکه خواهد دمی نگونسارت

چه زبان بر جلالت تو رسد / در بود نام من لطف یارت

بجز نی

چون شود کز بقدر رم افزای / زد فراهم بقدر و مقدارت

بحر را ناله از شرمساری بر / از دو سیمین کف گهربارت

وله فی القطعه

ای که هر صبح و شام از پی فخر

مهر و مه بوسه زن بدستارت

ای نایب دیار قم ای فخر روزگار / رحمی که بر مرا بدیار تو یار نیست

در سایه تو گشته و تا نی نشیمنم / گر همه آن ز تاق ره مور مار نیست

شش ماه شد از ستم دهر بی‌بات / وز روز نقش عروس فرح را گذار نیست

گویند شهر قم چو بهشت است بر برو / زین بیش دگر حدیث کسم استوار نیست

قم شهر کیست بی سر و بن خلقی اندرو / کان خلق با بغیر دعا هیچ کار نیست

خادم همی برزه و یا تار گوگنان / از بهر دفع لرزه بر شش گوگنا نیست

از بس دمیده آتش از گس بگر نسیم / در گرم خوانه بدن او بکار نیست

از خجلت بکاری و گرسیی و فادم / یکره مرا بحجره پی در قرار نیست

خشی گوشه گرفته ام اما چه فایده / آنگوشه را ندارک شام و نهار نیست

رحمی که بار شخص وجودم زکار شد ... بالله مرا جز تو امید کرم زمنیت

از جبر و اختیار نباشد ملالتم ... در عین اختیار مرا اختیار نیست

لاف خرد زنند حریفان روزگار ... روزی رسد که نه از روزگار نیست

جز به سپاس خداوند مجد دین ... این پر شکسته را امکان فرار نیست

از حادثات دهر نجوید ره نجات ... آنگو که بنده در صدر کبار نیست

قطب سپهر عز و علا شهریار فضل ... کش قطب چرخ را بدرش یک بار نیست

از شاعری و لطف بیانم لطیف و نغز ... کان او ستاد را اشعری از هزار نیست

وصل ده در مدح مولای ... در دار و دیار شاد در دیار نیست ... منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام

آنجا که در دیار بود در دیار نیست

ایام بدسگال دگر باره با من است ... کاقبال شوم و بخت زبون جست دشمن است

از کینه بار توسن جاهش دهر را ... بر گستوان حیله گران آهن است

نازک که مار خوش همه سجاده کن کنند ... نزد سپهر با رفیع وزه جوشن است

روزی ادیب سخره ای من که کن بس ... کار زنده گوهر ادب ارزان چه ارزن است

وصل دهم

فضل و کمال قصه باد است چنبر است ... علم و ادب فسانه آتش دهاون است

در روضه زمانه مسدود است خار و گل ... در بوستان دهر یا سرو و سوسن است

چون سیف ذوالیزن الرسیف جای کرای ... در کر زحین تهمتن البرز اشکن است

فردوس فسانه ملالت و برو نشر ... تا آب سنان حکایت دروی و دررز است

با هر کسی که لاف زدم دیدم ازراف ... گندم نمای رومی و هندوی جو فروش است

در جبر تم مام جهار را آخشیج دهر ... تا چند بر وجه لگلی ستیزه دشمن است

ما نیز با له پای من امر بر بندان روزگار ... زنجیر را بجالت من شیوه شیون است

مژگان صف کشیده لو شین لبان شهد ... از پند لب بدیده من نیش سوزن است

مرغولهای زلف خم اندر خم بتان ... زخم مرا چو رایحه مشک لادن است

از دست تنگ چشمی ابنای روزگار ... بر من زمانه تنگ تر از چشم سوزن است

انسان اگر سخی لی از طمع و حیلت است ... زین سان اگر عطا ی ازر بوزن است

بر جا مثان شرابه اگر ز اشک چشم بیست ... در خوانشان کباب اگر از دلی من است

اشک یتیمی است سرخوشه گاهشان ... هیچ در یتیم فرقش و گردن است

در سی و اند سال چو ششنن بر آمدم | بیغوله در پی سپر غول رهزن است
تا کی خوری فریب مکر شرم بایدت | زهر هلاهلی که در شیوه او مر تو را من است
بر خیز کنج عافیتی را گرای هان | لیکن رهی که از سبل نه جای نشیمن است
آنجا که مایه همه از بیرل صحبت است | آنجا که مایه همه از مایی و من است
بودم بدهر در ایکاش بدین نمط | آنکو هماره فتنه گرایی در او فن است
ناگاه پیر عقل درون آمد از درم | آنکو زوی دلیل حقیقت مبرهن است
الحق هر مجرد از آلایش غرض | آنکو غرض وجود وی از عالم تن است
آمد چو آفتاب تو گفتی در حجره ام | چون چرخ چارمین بسی ام روشن است
برخواست در نکوهشی و گفت این چه دکه | بنشست در نکوهشی و گفت این چه شیوه منست
از جاهلان نعره زن شیو احکامه باز | از رای دفتری که در سه کتب بهمن فن است
در مدح سروری که بهنگام بدل جود | دست جوادش آفت دریا و معدن است
آنکو بهینه و بتره خلاق ذو المنن | آنکو بهینه خواسته رزاق ذو المنن است
از نطق او حقایق منطق محقق است | در لطف او دقایق حکمت مبین است

در چشم

در چشم شخص فتنه شخوص شخص است | در ملک دین دمه معنی معین است
هر کس در جای در کنف چتر او رفت | از رفا و نات کردش ایام ایمن است
گفتم در لیت آنکه سر و وی برون کار | گفت ای شام تیره غم مانده روشن است
آن آسمان عز و علا که از شرف | نه اطلس سپهر و الا عطف دامن است
از ذر دری که از سخا شه عدل او | سر پنجه پلنگ ز پالان بپا زن است
فیروز شه که از دم جانبخش و فیض او | مور ضعیف صاحب کالا و خرمن است
شیر خدا شهنشه دین شحنه النجف | داماد مصطفی که از او عرش روشن است
فرخنده سرو و یوه ملک پرور | ای آنکه مدحت تو نه بالای چمن است
رمزی که گنت کنزا مخفی ببو بور | او لا خزینه و هالیا تو مخزن است
دیدم چو بخشش کف دریا نوال تو | پنداشتم که زر گوهر و با سنگ آهن است
برزی که بر فروخت زماه جمال تو | خورشید لامع ال الله از روزن است
تا اسم در زمانه ز خور دار و ادرا رحمت | تا نام در جهان ز سفندار و بهمن است

و له ... القصید ۵ ۵

بر سریر عزتش از کثرت اعدا اسفندیار

برکام بر عنان اگر خصم بهمن است

گر بیازار فروشند غم جانان را — عاقلان آن به که بر جسم بسندد جان را

سر صحرای عدم دارم و گلگشت فنا — گر برایم تک شه بند در زندان مرا

اشک شادی از دیده نیارد شب وصل — تا که بر آتش نهند اثر پیک مرا

مردم دیده بجان آمده از شورش دل — آری آشوب بود کشور بی سلطان را

باغبان گر نه بدرگاه بداند چه غم است — در بهشت نه بدرگاه کسی شیطان را

گر ملامت نه پسندی بخود ای رهرو عشق — به برار لوح بصر نقش رخ خوبان را

واعظ شهر کرم پند زمی خوردن داد — که کند پند علاج سر سرگردان را

شهسواران ملاحت به پی غمزه کنند — خالی از گوی سر سوخته کان میدان را

بجوانان بچم ابدال بچمن فصل بهار — در به شور جوانی بنود پیران را

شهری اندر طلب وصل و من اندر هجر — مرده های آنکه ندیده است شب هجران را

از ازل قسمت ما شد غم ما و خط جور — چمن تو با هم بنوشتیم خط فرمان را

ای خوش آن رند هوس پیشه که هنگام صبوح — شکند بر سر پیمانه می پیما را

مژه برهم نتوانم زدن از بیم رقیب — ورنه از یار برم قافلهٔ طوفان را

سر سودا زده بلا کی سر سودای طبیب — کشتهٔ عشق نجوید بجهان درمان را

شوخ شیرین لبی من لب بگشا به شکر — تا نیارند بها بازار گل خندان را

نقد جان را مگر خود شمشیر تو نیست — گو به صراف ده آزاد کند دکان را

گر صبا از سر زلف تو شمیمی آرد — به سر زلف تو پر رود که کنم سنبل را

در چه طوبی است قدت قد رعنای تو است — هر در این دیده یقین است نخواهد آن را

دختر بخت من آمد ز مدار چرخ بلند — در زندان بقمه بکر داماد را

قد برافراز و تماشای نظر تنگ شود — پیش بالای بلندت در سر و بستان را

تشنهٔ لعل بیابان شد و سامان نیست — چند پای خبر از خیش سر و سامان را

ماجرا کم کن و بگذار جفا و ستم — باخبر از ستمت شاه ملک دربان را

شیر اثر در دریای افلاک سریر — والی ملک ولایت علی عمران را

ذات او را بجز از حق نکند فهم کسی — آری آری بسبو کس نکند عمان را

آنکه جبریل امین بر درش از عجز کشد ... از پی فخر شرف غاشیه سلما را

آن شهنشاه فلک سیر که تیغش ز جلال ... بعلای علامش شمرد علا را

گر وجودش نشدی باعث ایجاد کجا ... بود این عز و شرف فاطمیان را

آنکه از تیغ کجی رمح شب تیره کند ... منفصل از بدن خصم رگ شریان را

بو البشر گر نشدی خاک نشین دره او ... کی زدی بوسه دیگر باره رخ رضوان را

وله

لطف او گر نشدی بشره کشتی نوح ... کی کشیدی برحم ام زمین طوفان را

في القصيده

طوطی طبع من از نو باز بال و پر گرفت ... طعمه از شهر فلک با صد هزاران فر گرفت

کاروان عطر از مصر طبیعت بار گشت ... بر مزاج تلخ کامان طعمه شکر گرفت

از شمیم باد نوروزی جهان فردوس گشت ... باغبان دامان خود از نسترن و سمن بر گرفت

دایه مهد زمین چون شیره کان خاک را ... با هزاران شوق یک یک را ز سر معجر گرفت

دست فراش صبا گیسوی سنبل باز کرد ... لاله اندر زیر ژاله دم بدم ساغر گرفت

نسترن را چتر شاهی بر سر طاوس باغ ... بر فراز سرو قمری بر بکف مزمر گرفت

ایضا

کشیده سرو ببر یار شوق بلبل فر ... گشوده نرگس بیمار چشم خود ز خمار

هزار ساله گمان را نقد و دوال اطلال ... نثار روضه زمان معتبی والا الکار

بیار بلبل از فریاد فرودین ... گرفته در کف ساقی بهر او فرار

بیار و واعظ شهر از نسیم نوروزی ... گسسته سبحه و افکنده خرقه و دستار

بهر طرف چمنی خوش روان ز عین ... بهر طرف ملا نو بچی چو ان به بار

بیار سپید سپند از رنگ غم بزدار ... در غنچه بر سر شاخ آمده بناله هزار

بیار نوبتی نوبهار زد بچمن ... هزار ز بار نوبت هر بار الو البدار

شکوفه ریخته بر فرق طفل سبزه درم ... چو دست معتمد الدوله در که دینار

بیار چهره گلاب شد غبار ز چمن شاخ ... چو چهر خان منوچهر چهر عدل شعار

امیر عادل بازل طراز مسند ملک ... جهان مجد و معالی سپهر عزه و فاخر

بیار که چو در آید بلکه چو افریدون ... بصدر زین چو بر آید بگو چو سام سوار

اگر زکینه بر دست خود بعنی کمان ... و گر بقهر کند بگبطر بسعی کار

ز بیم مرغ فلک بیضه افکند بزمین ... ز خوف ماهی دریا بچه بنمار

ای آنکه دامن جاه تو را گرفته سپهر | بصد هزار هزار از خشم از پی زنهار

صف نعال ترا از سپهر خضر رنگ | کف نوال ترا از محیط عمان عار

همیشه تا از آن زلف عنبر افشان‌ها | در آن سایه گیاه مهر یابد مقدار

فلک به تهنیت ابر در عقد از آن | درخت سیم در او نمو کند ز شوق

الهی تا بود اندر جهان بهار خزان | الهی تا بهم اتصال این دو بهار

رخ رقیب تو بادا همیشه رنگ خزان

و له

رخ حبیب تو بادا همیشه همچو بهار

قصیده

بعهد دولت دارای دین محمد شاه | که روزگار بعهدش نموده تحسین

ببارگاه رفیعش قصور سبع چرخ | بر بارگاه رفیعش حقیر سطح زمین

فراز پایه گه شاه دیده ام سر گشت | ملکی که پک چو شاه دیده این تمکین

نهفته وقت نبردش بچشم خود عمان | نشسته بحر ز حقوقش بدیده خود بین

طبیعتش ز ازل بود شکر افشان | و اینش با نهیب تابیح تحسین

هماره بیشه کند کرک تیره شکار | سرار گشتم سر آورد زمین کنه چرکین

به مهر را

سپهر را لقبش از رشک بخله رنگ | صنو مهره اش از یکدگر بملکت چین

ز بیم او بسفیدی بدل شود شان چهر | ز خوف آن بتظلم بدل شود شان کین

کسی نشد که ز درگاه او شود محروم | کسی نشد که ز سودای او شود غمگین

بغیر زر که خورد ضرب از رشک گران | بغیر سیم که حسرت برد بگنج دفین

کجی ندید بعهدش کسی بجز چشم چال | بغیر تیغ منوچهر خان جم آیین

پناه ملت و اسلام اعتماد ملوک | شکوه ملک و دین و طراز و تاج و نگین

زهی خجسته امیری که از مهابت او | زبان بکام بدزدد به بیشه شیر عرین

بیار که چو نشیند بگاه اسکندر | بیاره پایه گذارد بکیل سپهر برین

قضا ز فرش کرامش بجا انگاره عدم | قدر ز فر جلالش بجا نه حله نشین

بر آسمانه او آنچه بنگری تو جباه | بر آستانه او آنچه بنگری تو جبین

بروز رزم چو بازد بسوی اعدا تیغ | بگاه عزم چو رخش در دهد بکامه زین

ز بیم آن شکن افتد بکاخ کابلخر | ز خوف این خلل افتد بملک قسطنطین

هنوز خون یلان از کنار لبره رمد | بجای لاله و نسرین دهد فروردین

بلندوان

۱۱ ع شب ۲ شنبه ۵ شهر صفر | المظفر ۱۲۹۵

در خدمت ذی رفعت آقایان | عظام بگلر آقای غوث باشی

و آقای محمد علی خان تفنگدار | و بگلر محمد حسین خان تفنگدار

اعلیحضرت قدر قدرت ظل | الله روحی فداه تجمناسته

ساعت از شب ۲ شنبه | فوق گذشته بعد جهة یادداشت

تحریر شد هرکه خواند دعا | طمع دارم زانکه من بنده گناهکارم

دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

گروهی که در غیب ما اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند

نه خوف از جهنم نه ذوق بهشت | پشیمان نباشم ز کردار زشت

کسی را که مولایش حیدر بود | چه پروا اش از روز محشر بود

العبد المذنب المحتاج | الی ربه الغفور عمو حیدره

بصد قران

بصد قران دیگر از نیز دقلو سپید | برآورند سران از زبانی سر وزدین

هنوز نسنده کشش به نگاری بهین | هنوز منجنیق فرش بدیده کج بین

بکاهش از نکرد آفتاب گرد و تاب | بیاهش ار کند دبا سر نهد بزمین

فلک سریر اامیر ای آنکه زیر کفت | زخاک نعلت دیدی جای لاله نسرین

زبانگ نای زنفیر توامهات فلک | زبیم در برآیا بفکنند جنینی

صدای کوسش اگر بکند لعل تعلیه کوه | فدای نایش اگر بشود بحجم برین

پلنگ را نرسد دست بر بپرش کرزان | غزال را فکند زبچه بنجوش اهی

بکنک بت و یار تو شه راه بیاف | اگر باف فرو شد بچه الله سنجین

مقام عیش تو از بهره مشتری ازحال | شکوه جیش تو از برجم علم پروین

مرا چه جای که جاه ترا کنم توصیف | مرا چه قدر که قدر ترا کنم تحسین

خدایگانا ای آنکه کمترین خدمت | گهی بروم فرزد علم گهی در چین

من آن کمینه چاکر یزنه ام که از کرت | نیاورم بنظر مرز بوم روی زمین

زبندگی تو باشد زفیلم صد ننگ | که تا زجور تو راستم سفره نان جوین

مطلع جوینم

مطلع خرمیم لطف تست مایه عیش — ضیاء زنده کنیم بهرت نقش تمکین

الا همیشه تا بود آثار این بلند رواق — الا همیشه تا عیان است خوشه پروین

دل حبیب تو خوش نشسته باد و رخ چون گل — تن رقیب تو چون خفه باد زیر زمین

ولی چو سعد بحکم نمیکند یاری — ولی چو سعد در اشکم نمیکند تمکین

وله — بر آستان تو قصیده داستان نظم گفتم — الیف قصیده

بر آستین یمینت خورم هزار آمین

گر میفروش قیمت جامی کمان دهد — بالله تو آن خرید هر بسی بالکان دهد

ساقی بیار می که جهان را ثبات نیست — نوشی که راحتی بتن ناتوان دهد

آمد بجوش خون خم از سر به غرور — تا جام جان فزا بتو پیر مغان دهد

بلک در خزینه وقت خزان رسید — نوش خم بیار هر تن ناروان دهد

نوش آتشین می از مجلس گلاب خواه — عنبر بسوی بسوی خزان دهد

مطرب بیار چنگ که چنگال روزگار — یکره نشد که چنگ زمانم امان دهد

شیدای باغ از نفس سیل ماه دی — کالای خود فروشی بر باغبان دهد

از حقه بازی

از حقه بازی فلک اینک عروس باغ — هر دم نشان بجوی و کر بیان دهد

عطار باغ چمن هر زمان بر آذری — بر جای لاله سکه سیم از دکان دهد

از باغ کس کاج بیاید کشید رخت — کاتش نشاندن چمن بر جان دهد

بنگر بپای سرو تذرو از جفای دی — خود را چو سایه ز بیم بآب روان دهد

شد وقت آنکه نرگس بیمار را صبا — کافور جای طبله نا روان دهد

هرگز شنیده ای که گل آتشین باغ — آتش بخشش درد و بر زعفران دهد

وقت است ترک ناز فلک عروس باغ — سوگند بر سریر منوچهر خان دهد

هرگز شنیده ای که کسی از زلف مشکبار — بر آفتاب و ماه جهان سایه بان دهد

بار فراز سرو سمن بر کشد بزیر — با بلبل باغ منظره خورنگار دهد

زلف خدایگان منست در صبح و شام — از پیچ و تاب سلسله بر کهکشان دهد

دریا شنیده ای که بنالد ز دست کس — هر روز عرضه بر فلک سر گران دهد

آن دست بحر زای خدایگانه است — گر جود او کف کی بحر و کان دهد

گر ز آن نعمه برکند کوه از جای — بر کوه فلک زره امنی دهد

نادیده شگفت نیست ز یک گرز گاوسر هر دم نشان ز مار که گور زبان دهد

آن گرز گاوسار بهمن بوالمظفر است کز ابر خشم بارد و بر ارغوان دهد

خنجر شنیده‌ای که کس از استخوان خصم هر دم ز بهر معرکه آنزاف ان دهد

نی نی عجیب نیست ز نگذ دم طبع عنبر کز نیش خویش آب به شیر ژیان دهد

آن خنجر شعشعه امیر است کز دمی فوج غزال را ز غضنفر امان دهد

هرگز شنیده‌ای که کس از رمح سینه‌سوز بر خفته کان ز خاک دل افسرده جان دهد

آن رمح مارسار فلک قدر داور است کز پیچ و تاب تاب ابر صول جان دهد

شمشیر دیده‌ای که شب از جمله غراب هر دم خبر ز لاله دل پر فغان دهد

نی نی عجیب نیست ز یک هندوی سیاه کاندر نیام لرزه به هندوستان دهد

آن تیغ جانستان ولی نعمت عمر است کاندر زمانه پند به پیل دمان دهد

رایت شنیده‌ای که درو رایت گند کسی نصرت به پرچم علم کاویان دهد

آن رایت سکندر منصور سرور است کز فر خویشتن ظفر بدون نشان دهد

توسن شنیده‌ای که بر او بار آسمان کیش عنان ز انجم و سیاره کان دهد

آن توسن

آن توسن سپهر سیار بهمن است کو فتح را بمضرت اعدا نشان دهد

پیچان کمند دیده کسی آشکار بیار سر رشته ره سپاری بر کهکشان دهد

آن مارسا کمند فلاطون فراست کز رای و هر شش پند به یونانیان دهد

که دیده کس از خود کند دعوی سپهر خورشید را بمنظره‌ها مکان دهد

آن خود بهرسان سکندر صلابت است کز زیب خیمش زیب بتاج کیان دهد

جوشن شنیده‌ای که ز اعجاز عیسوی کز صنعت صفه روح بجسم توان دهد

آن جوشن سمنور یوسف جلال نیست کز مصر تن شمیم به کنعانیان دهد

تیغ زره شکافش از پیکر عدو پیوسته بر همای فلک استخوان دهد

از صولت خدنگش نسر سپهر را عنقای عرش زیر پر خود مکان دهد

کز بگذرد گهای جهان نور تیغ او اجسام خاک را چو مسیحا روان دهد

در مرتع حمایت او گرگ را ضطراب هر شب هزار بوسه بچوب شبان دهد

کمتر غلام بارگه او بروز کار یکبار بر به بهمن و برار بوران دهد

در چار سوی عدلش هزار روزگار خود دست خمش بند دو بر پاسبان دهد

رضوان ز بهر خوانش از چار باغ خلد | هر روز دسته دسته از ضیمران دهد

گر بر مشام باغ رسد بوی مهر او | صد گونه رنگ و بوی بچوب رزان دهد

شاهین عدلش ار بدان کند گذار | کی یاد کس ز عدل انوشیروان دهد

گر تیر را زچه دهد حکم انفصال | در تیغ بلا نجات ز همی بمیان دهد

آن تیر یک گذر ز غالب تغر التنکی کند | وین یک لگان بجسم غزال السلاح دهد

رستم بزیر خاک شود آب ز اضطراب | روزیکه حکم بر سر دابستان دهد

بهر طناب خیمه و خرگاه جاه او | نقد روزگار همی ریسمان دهد

فرخنده سرورا ملکا ملک پرورا | ای آنکه شهد مدح تو جان بر بنان دهد

این بنده را نجاک درت بلد و حقیت | شرط آن بود رهای تو گوشی بر آن دهد

اول به نظاره بپا داشت عدل خویش | فرمان ناصحان به پیر و جوان دهد

وانگاه حکم کن تو بسلطان نو بحی | یک روز حکم تو به این ناتوان دهد

تا من به بخت تو بجدالم بهیرودی | تا از جدال من بتو صد داستان دهد

بگذارمش درستی و تا قم نهد قدم | در بار بار از و شقم ارمغان دهد

از تو ب

از توب آتشین دشمن از باد در آورم | گر هیزم ز جنگک مار زبان دهد

از همت بلند تو کوته کنم زبان شر | تا عرصه بر فضای بلند آسمان دهد

ریزم بحر نهنگش شرر انکار چرخ | در برج آفتاب برا و لامکان دهد

گر توپ همت تو بجنبد ز جای خویش | در توپچی ز دست سر ریسمان دهد

با بیرق این رهی بپیاده زمین رود | شرحی ز حادثات جفای زمان دهد

ملی جنت دیگر تو بفرما لغرض خواه | تا یکدو روز از پس مرگم امان دهد

شاید پر زاده کام ز رحمت بیاورند | یا در ظهور حضرت صاحب زمان دهد

گر در حصول مطلب من نکته بود | در شخص من نجاک در تو زبان دهد

یکشب نهان ز خلق بفرما نجا دهی | دست مرا به بند و بر کاروان دهد

تا کاروان به البعی کاشغر برد | بهره وصال حکم بر ترکمان دهد

تا ترکمان ز بهر شتر با نیم برد | سر رشته مرا بکف ساربان دهد

با این جفا خوشم در کشم بار سفله | قرضم بکیسه خشته اصفهان دهد

با خسرو دیم بر بد پنجه بر جبین | با آنچه باده در بو میتوان دهد

الصاف نیست شاه و رایان بدور تو … رنگینی نه جام در دور بی مدح خوان دهد

حفظ تو را زمانه بزنجیر پا نهد … یار تو را مدام می ارغوان دهد

وله قصیده در مدح سلیمان خان

تا نام از بهار رود این روزگار … تا ابر بهمن آب بگلستان دهد

چو زد خورشید سر زین سبز طارم … منور شد ز روی روشن روی عالم

زمین شد در لباس آذر بیگون … بزر دستار شد گردون معمم

عروس چرخ شد از حجله ناز … خروس صبح پر بگشود از هم

تو گویی کاوه بهر دفع ضحاک … نمود از چار حصن چرخ پرچم

شه زنگ از خروش خسرو شرق … بهفتم کاخ شد در پرده غم

مه از حیرت در این بیدای نیلی … دریده جوشن و پی کرده ادهم

عطارد لوح سیمین کرده پنهان … زده بر لوح سینه سنگ ماتم

ره دیگر گرفته زهره در چنگ … بزیر افکنده خود را از ره بم

نهفته خنجر خونریز بهرام … شده با سوگ همبالین و همدم

شد از

شد از بازار گردون مشتری کم … ز کف داده روان دینار درهم

زحل پیچیده طومار نحوست … نهاده در رواق سعد سلم

زمانه جشن شادی کرد از نو … زمین شد چون بهشت خلد خرم

همایون روز شد چون صبح نوروز … خجسته صبح گشا خیر مقدم

فلک را شد تهی دامن ز لؤلؤ … بپای نثار راه میر اکرم

سپهر مجد مقبول نبی … سلیمان جهان و وارث جم

تهمتن تن نکو امیری که نه بشر … شود در خاک لرزان جسم رستم

از و خرم همه عالم زمانه … چو از عیسی روح الله مریم

ز عدلش از کنار بصره تا ری … شده با گور همراه آغوش ضیغم

ز دستش درد بر سر معدن کان … ز جوشش بر زلگوان ناله یم

بدو ختم است عدل و داد انصاف … ز روز آفرینش تا بحشر تم

ز انگشت سلیمان زمانه … چو غم کراهرمن بدبو خاتم

رفیع موکب او شد صفاهان … بآیین روضه فردوس خرم

ملک قدر والا فلک جاه امیرا   ای آنک از تو بنای عدل محکم
مرا در دست در هی از زمانه   مرا خار بیست بر پا آتشین دم
نکارم جز عتاب نیت سوزن   بدارم جز سنان نیت مرهم
مدامم سر بزانوی تفکر   همیاره دامنم از دیده در نم
پس از مرگ منوچهر جوان بخت   نخواهم عیش ملک هر دو عالم
مرا رنج دی از صد گنج خوشتر   مرا در دشت به از صد کوه برهم
پس از وی گر شناسم در که کس   پس از وی گر شوم با غیر همدم
هنر چون رفت زین با نور گیتی   سخندان شد ازین کلذار عالم
مرا طی شد طرب در ملک کاوه   مرا خوش شد ار اولاد آدم
همی بر لب زنم مهر خموشی   همی بر چشم بخوبی چنین بار از قم
دریغا زان جلال و فر و تمکین   دریغا زان کمال و حشمت جم
ازین پس من کجا و مدحت کس   وزین پس من کجا و شعر مبهم
بجز مدح خداوند مکرم   سلیمان خان مرتب معظم

جوان

[illegible]

بدوران تو طی شد نام بخشش   ز معن و جعفر و قاآن و حاتم
همی خواهم ز جودت توشه راه   همی خواهم ز فیضت طرفه ادهم
سمندی کش نگاه پویه راه   شکوه با توسن افلاک توام
سرین پهن و میان لاغر قوی سم   زبان کوتاه بریشم موی و درهم
کشاده سینه آهو دست و آرام   صباح الخیر و گه تیغ و دلیر رم
جهنده همچو برق و بهاری   رونده همچو کبک کوه خوش جم
لبه لغزش از خط سپی   ببالش رشته از تار بریشم
به بر از گستوان از مرم داده   بسم نعل از هلال چرخ اعظم
جوان زخوشش لقا در صراط   روان زخوشش جای دریاچم دم
بجای جو خورد انجم فرس   بجای آب نوشد آب زمزم
سمندی خوشتر از شبدیز خسرو   سمندی تیز تک چون رخش رستم
بیک مهمیز شرق را کند طی   بمغرب ره زد از یک گام شبنم
بروز سعد چون بخت خداوند   بوقت جنگ داخل چار دم

بروز سعد چون بخت خداوند   بوقت نیک اختر یار و همدم
زنم زین بر فراز کوهه آن   رهائی یابم از این دار پرغم
کشم خود را بدرگاهی که باشد   به تعظیم ادبش فلک خم
شهنشاهی که عرشش فرش درگاه   خداوندی که بر خلقت مقدم
جهانداری که از وی شد هویدا   وجود آدم و ایجاد عالم
علی عالی اعلا که تیغش   دریده پرده افلاک از هم
بفکرت آنچه آید ذات پاکش   ز حیرت آنچه را ایزد او سلّم
بوصف جلالش عقل قاصر   بتعریف کمالش چرخ ابکم
ز ذاتش کیست آگه جز خداوند   بنازم دم زند والله اعلم
الا تا نام باد از عیش و شادی   الا تا نام باد از نکبت و غم

زبانت نکبت و غم باد محروم
لکا حت عیش و خرم باد مخدوم

قصیده

جوان بخت آنکه در چمن لوسیمبر جوان داند   چه پروا از مغان بوستان گلستان داند
خوشی آن رند هوشیار که در بازار رسوائی   خماری در سر از خمخانه پیر مغان داند

بنازم

بنازم صحبت طبع او در آغاز مستی   هزاران صید از فتراک یک تیر و کمان دارد
شراب بیخودی خواهم در پوشم دیده از هستی   در این میخانه پیر از شراب سرگران دارد
دلی آرد رباید عشرت تو در این خانه مگذر   نوای غم فزای ناله‌های جانستان دارد
ز دست ساقی دوران مکش ای جام سرشار   در این ساقی بجام اندر شرنگ بیکران دارد
ز دیوار کج دنیا نه بنیاد شد ای دانا   در اندر مخزن‌ها میوه مهربان دارد
مقیم کعبه عشقیم و در او صد صفا باشد   در صدد جسمی در آن دار الصفا منبر رجال دارد
مرید مطرب میخانه عشقیم در مستی   ز شور ناله عشاق در نی داستان دارد
بطالع خسرو کسری ده شد کرسی و مجلس   در اندر جام قوت جان دوم شکر دهان دارد
میفکن عشرت امروز بر فردا و فردائی   چنین عنبر فشان زلف حبیبی چنین بخت جوان دارد
صباح الخیر گوینده این صباح اسی زاندر ره   بریدی نامه بر کف خلعت شاه جهان دارد
محمد شاه شهر اوژن ز شیر چرخ اهرم   سر اندر طوق طاعت قبه در هر شبستان دارد
خداوند گرا آنکه از بیم خدنگ او   هلال چرخ اندر عرشه عرش آشیان دارد
جهان داور شهنشاهی در صدا اسکندر داده   بدرگاهش بسر هر یک کلاه از پاسبان دارد

ازین خوشتر سرایم مدح شهنشاهی را / در از درج چو لؤلؤ هر زبیب جای آن سان دارد

بگو از فلک خوانم ملک والا که چنین همت / بگو از فلک گویم فلک کی این دهان دارد

بگو از سرایم سروی که سرداری چنین باشد / بگو از کجا خوانم مه کی مه این بیان دارد

بگو از جود حاتم لاله از آستین ریزد / بگو از عدل کسری والا ازین خیر از ایران دارد

بگو از عقل روز افزون بگو از روی افلاطون / فلاطون کی این هوش و رای امتحان دارد

سپاس پاک یزدان را نیابد یزد دهر دوم / در در تکین چو درج پاک وی سر و روان دارد

زبان آسمانی اوزنی بر سم چاکر کی / بصبح اگر که از شب تا بصبح پاس شبان دارد

سر البستان هر یک والا چی از زره معنی / و صد تحف سخا در هر کنار بوستان دارد

کی کفه تن والی ازین پس رتق عالم / در زیبای ز تشویش شه صاحب قران دارد

الا تا روز و شب با چهره گاهی تیره گه روشن / الا تا در میان سطح زمین با آسمان دارد

وله — رخ خصمش سیه بادا ز شام سیه روزی — والقصیده

نهال دوستانش با بری حق از خزان دارد

هر شب از درم در آمد یاری چگونه یار / با بلبله و جام با ده و با زلف بیقرار

زلفی چو...

زلفی چگونه زلفی صد توده توده مشک / جامی چگونه جامی می بیغش روزگار

بالا بلای شهری و غبغبش دلخواه / لیکن بکمند جمعی و جمعیتش بیکرار

افروخته ز آتش می چهره چنین خمید / آویخته بدوش زسر موی مشکبار

عکس رخش به جام چو در شرق آفتاب / لعل لبش بخنده چو در ناردان انار

که در خروش از اثر باده ... / که در کف طرار سبب زلف تابدار

از نیر غمزه آفت آشوب ملک چین / در چین زلف فتنه شنکوفه تاتار

که از فراز سرو سمن ریخته بزیر / که از طراز چهره گل آورده برکنار

برخواست و زشوخیش آن رشک ماه و / برخواست در پرهیز آن سرو جویبار

ای تیره بخت چند ترا با رغم بدوش / ای خیره رای چند کشی جور روزگار

آزاد جان شهری و تو در کمند هجر / خرم دل جهانی و تو در غم نگار

تا چند شکوه از ستم دهر بی ثبات / تا چند ناله از الم چرخ بیمدار

تا کی بسر بری بسر آتش در هر زمان / فریاد و ناله دار انسیم ای ره بسیار

ای ساغری بکاخش از بهر دفع غم / ای ساقی به بزمش دلداده و جان نگار

هر سو که بنگری همه طاعات ناپسند | هر سو که بنگری همه طامات ناگوار

هر روز بر جنازه یکی مهر تکیه زن | هر روز بر جنازه یکی از اجل سوار

بر جای زهد زهد کنان جوقه جوقه زن | بر جای چنگ چنگ زنان توده کان زار

عاقل کجا کند به چنین معبدی وطن | جاهل کجا کند به چنین منزلی قرار

صد ره نگفتمت ز صفاهان مپیچ رو | صد ره نگفتمت که ازین خطه کناره دار

بندم همه فسانه شمردی نگفتمت | یکره دو ره سه ره نه که بیش از هزار بار

باری کنون بخور دهن از جور و شر بسوز | کز خوردن شکر نه اثر ماند نه بهار

ملکی که کس هنر نخرد دیده‌ها بدوز | ملکی که کس نه نهد پا به سر مجو از

ملکی که قدر غنچه دریده کنی لب ببند | زان ملک پایدار که او نیست پایدار

گفتم که ای نگار رهی از دهر پسند | گفتم که ای تو راحت قلب امیدوار

بی دل شکسته را چه غم از مهر آسمان | بی جان فسرده را چه غم از گردش روزگار

ما ننگ را از روز ازل پیش باده‌ایم | ما نام را از آنگه سپرده‌ایم در ... بار

ما را چه غم ز مسجد و میخانه و کنشت | ما را چه غم ز کار خرابات و هم خمار

ازلی

از گردش زمانه چه بیم است مر مرا | در کشوری که هست در او بزرگوار

آن پادشه که چو طعنه زند بحر و برکه | وان پادشه که حلم پرده در کوه با وقار

آن کز سپهر ملک یکی روشن آفتاب | وان کز سریر عدل یکی ماه تاجدار

الحق | در چشم شخص هر دو شکوهی شگفت‌اند | قصیده

در دین و ملک هر دو معین‌اند و استوار

ای ز تو مملکت پذیرد انتظام | جسته ز آن نور از ارواح اجسام

ای امیری که کرده در همه گاه | اشهب چرخ را لگام تو رام

انکه بر منبر نه پایه چرخ | خوانده برجیس بر تو خطبه بنام

به گه عیش تو چنگ ناهید | به دم جیش تو چنگ بهرام

چار زن در حرمت چار کنیز | هفت شوهر بدرت هفت غلام

تیر دلدوز نهی چون لکان | تیغ جانسوز کشی چون زنیام

سوزد آن مغفر خور بر تارک | درد این درع فلک بر اندام

از پی سجده خاک در تو | جبهه سا بر جو خواص و چو عوام

لذتی هست در لبان سجده هر چرخ　　تا قیامت نکند میل قیام

تن بپیرای ز نشئه لیف ملک　　رخ برافروز چو خورشید بیام

شادی شاه در تماشای دهر　　عیش کن عیش در تا عیش مدام

پای غم بشکن بنشین بطرب　　بیخ غم برکن و پیش آور جام

عیش امروز بفردا مفکن　　در بفردا نکند تکیه تمام

سزد از یزد بیزدان در زند　　طعنه از عدل تو بر خطه شام

هوش تو هوش ربا از هوشنگ　　رای تو شاه تا بهرام

تا بود گردش این نیلی کاخ　　تا بود اشهب گردون بخرام

دله　　باد عیش در جهان زیر تو حلال　　قصیده

باد رنج در جهان بر تو حرام

ای زینت مسند شریعت　　وی والی کشور حقیقت

ای شاه نشان اهل بینش　　وی رونق بحر آفرینش

ای سلسله را پناه و سرور　　وی قاطبه را معین و یاور

ای از تو

ای از تو رواج دین احمد　　وی با حرمت محمد

ای اصل اصول از تو محکم　　وی باغ بتول از تو خرم

آرایش ملک و ملت دین　　سرمایه ده وقار تمکین

ابنای زمانه را تو مولا　　درگاه تو ساحت تولا

نطق تو گره گشای مطلق　　ای معنی شکاف باطل حق

ای رایت علم از تو برپا　　علامه عصر و محضر آسا

در دایره تو جمع اوتاد　　فارغ ز تعلقات اولاد

از نام تو صد صفا هویدا　　صدق ز صداقت تو مولا

ای زهد تو رشک پور ادهم　　با زهد تو علم و فضل توام

ای جوهر فضل و دانش هوش　　وی با قلمت قضا هم آغوش

در بحر فضیلت فلک فلک　　سبحان الله مالک الملک

مدح تو نه حد ماست لکن　　در نقشه کار ماست سفتن

نازم به دو لب از حدیث بندم　　بنشینم و بر سخنان خندم

مرا به رانه سر گر صفت نو خبری ببر کرد (ایضا) / خورد بر از جوانی که نخل امیدش ثمر کرد

بنازم شهسواری را که هنگام عیاری / هزاران کشور دل را به یک نیم نظر کرد

غرور حسن نگذارد دلبر یارم دهد گوشی / خدا داد دل ما را ازان بیداد گر کرد

خوشم با درد بیدرمان به شرط آنکه دلجویی / ز شام هجر نالان چو بید ز صبح من خبر کرد

ترا طفلی که از راه برده در حجر زرنگی / ندیده کس پدر بیند جفا را از پسر کرد

چرا شیرین نگیرد دامن فرهاد از غیرت / در آن روزی که خسرو پیچه از شکر گیرد

نشد یکره به آب دیده روان تشنه ارشادی

وله غزل

همی بینم به هر دم آستین بر چشم تر کرد

بهار است و هوا و عکس و روز طرب است / مهیا کن ترا سر بوسیدن ... لب است

از سبوی بقدح باده و لب بر لب جام / در زمینای فلک زهر مدامم بلب است

خیز و سجاده بی رهن کن ای واعظ شهر / در نه هنگام فسونست و نه گاه ادب است

رو بدست آر تو باده ز دستار گرو / در بدستار نهان عیب در صد لهب است

پرده بردار ز راز که برآرم آهنگ / خواجه آزاده به برد لب زر صهب است

بنانهد

بنانهد نکند که درین فصل بهار / که همه وا همه غره شهر رجب است

دست پای بدر میکده باید کرد / تا که خم باکره و جام صراحی عذب است

مطلب بهره مهر از دل ارباب ریا

وله غزل

در بیابان از رباطینت پا که عجب است

چنان بعشق تو از حال خویش بیخبرم / در روز شام اگر تیغ میزنی بسرم

چنان بیاد تو فارغ شدم ز هر دو جهان / در از وجود خود هم چه هست بیخبرم

بخاک پای تو خواهم در سر بیفشانم / اگر قبول کنی این متاع مختصرم

بعشق روی تو از دیر و کعبه بیزارم / در غیر کعبه تو کفر است قبله و کرم

اگر شبی سر زلف بدست من افتد / حکایت غم دل با تو مو بمو شمرم

فراق سخت و قدم سست و راه دیگر یا / ولیک راه نشوان خضر ره از تو شوم

گرفت خاطرم از خانقاه خرقه زهد / بیار باده در فارغ کنی ز درد سرم

ب ز چنگ بوش سماع صوفی وار

وله الغزل

چنان برقص در آیم پیرهن بدرم

خاک کهی سحرم ببر و خار جفایم بر بر
جام صبرم تهی و پای امیدم در گل

خوردن زهر جفایم بر تو بر ما آسان
بردن بار فراق تو بر ما مشکل

خلقی از جان بتو مشغول و تو غایب ز میان
جمعی از دل بتو مشغول و تو زیشان غافل

هر کجا نام تو آنجا همه را درد بسر
هر کجا جای تو آنجا همه را پای بگل

به کسی تو نه سر لطف در منظر چشم
نبود غیر خیال تو کسی را منزل

امشب از دیده در صد سیل بر سر یکم جاری است
وای بر حالت آن ناقه که دارد محمل

ما ندانیم ره از درد که فریاد کنیم
در عیان زخم درون دیده نمی بداغ دل

خجل از مردم چشمم ز شبهای فراق
مژه را طاقت آن نیست که گردد حایل

یکه بر دار و از یکه برآرم فریاد
ما ره اجر من و ملک همه نگردد باطل

یا خضر راه به چشمه حیوان برد
تو کشش را ثمر است و کشش بی حاصل

وله — الغزل

خبر از تشنه نداری تو ادای غیرت
سنگ هجرت بسر و خار جفا بر دل

تو همیشه از بهر حلقه قراری دارد
هر دم با حلقه زلفت سر کاری دارد

کشتها

کشتها بر سر راهش به یمین و به یسار
الله الله چو یمین و چو یساری دارد

پاک سازم ز مژه خار خس راه شکن
تو نکه هر روز ز بدان بی گذاری دارد

از خدنگ تو و زخم دل من باخبر است
شهسواری در فتراک شکاری دارد

روز او خوش در ازین دایر با بر و نیست
با جز نفس خوش و دست کناری دارد

وله — الغزل

بسکه ریزد ز مژه اشک نثار دامن
تشنه هر شب ز غمت روز نثاری دارد

برنمی در آفتاب رخت چه دگر شود
در رقص زهره آید و ساقی قمر شود

شد وقت آنکه از دم جان بخش نوبهار
از سبزه و بنفشه بهشت دگر شود

شد وقت آنکه ساحت گلزار و طرف جوی
بستان چو زلف دست پر از مشک تر شود

ترسم ز رخش روی تو ای یار سیم بر
هر کس که یار ساخت بر بندی ثمر شود

این حین کند تحمل بار فراق دست
باری اگر بکوه نهی از کمر شود

فارغ ز یار دست چو لذت برد ز غم
عمر آن بود که با غم جانان بسر شود

در شاه راه عشق که دارد خطر بسی
عقلم در ره زلفت کجا راه بر شود

مستقی وصال تو سیراب کی شود   هرچند آب بیش خورد تشنه تر شود
هر کس کند ز روز قیامت حکایتی   قامت نماید طول سخن مختصر شود

ولله   غزل

کو تشنه لا چو غم خوری از جور روزگار
چنین داد خواه حشر ترا راه بر شود

ره بر سر کوی یار دارم   صد شکر ز روزگار دارم
جامم ز شراب عیش لبریز   در سر چو غم از خمار دارم
رحمی که هزار ناله زار   از سینه بیقرار دارم
مردم ز غمش ولی هر صد شکر   کز خاک درش مزار دارم
گفتم که نه هم بدلستان دل   نگذاشتم اختیار دارم
گفتم که نه عاشق توام گفت   عاشق چو تو صد هزار دارم
جان و دل خود به یادگارش   بر کف ز پی نثار دارم
از سیل سرشک لشکر شهر دم
این است که من کنار دارم

بشوق

بشوق کوی تو از دیر و کعبه بیزارم   بگیست آنکه گشاید گره ز دستارم
بیاد دست چنانی فارغم ز عالم خیر   در آن که خود از قبول و انکارم
مرا مگو ز رخ خوبان نگاه دار دلت   تو دل بدست منش ده که من نگه دارم
حدیث خانه ام ارچه که ان میکده برگ   که واقفند ز روز نخست از کارم
مرا سریست بمن بار و تیغ عشق کجاست   خدا برای که کند یکدمی سبکبارم
ملک ملامتم ای شیخ سنگ فتنه مبار   که من ز عالم نورم چو گوی از بارم
عنان دل به جنون داده ام ز روز نخست   در این سراچه که بینی چو نقش دیوارم
رسیده وقت که از شور عشق چنده شوق   چنان برقص در آیم که خرقه بگذارم
مرید درگه آن رند عافیت سوزم   که شکرم ز کرم برد او زنارم
خوشم بدرد که دردی رسد ز عالم فیض   بشرط آنکه نباشد کسی پرستارم
بکوی میکده روزی دهم صلای نشاط   که پیر میکده از پای دل کشد خارم

ختم نامه
روان تشنه نباشد به از کنار محیط
بیار باده که مهر شش ز لب بر دارم

در عهد خاقان مغفور فتحعلی شاه

دیدم شبی بواقعه شخصی گرفته بود — دامان حق که ای تو خداوند اکبری

در حیرتم که این همه آورده بر چه جهت — سازی عیان زکجه و از کجه پیکری

ادعونی استجب لکم از کلام تست — خالق بس اگر نه از لطف منکری

یارب بحق فتحعلی شاه جم خدم — کی داده در فراز یمین داد سروری

شاهنشهی که از پی تعظیم درگهش — هر دم خور و سکندر و دارا سکندری

یارب بحق جمله شهزاده گان ملک — هر یک در آسمان جلالت چو اختری

یارب بحق آصف سردار صف شکن — کو گاه رزم رتبت شاهد بلشکری

یارب بحق معتمد آن اشرف زمان — مال کسان گرفته چو ساوات سامری

یارب بجبهه امین گزین خویش — ابلیس را که بعقابین داوری

یارب بابروی منوچهر خان که هست — از کیش خویش عاری و ز اسلام عابری

یارب بجهد خلد نقشبان که هست — فتوای غیر رای خدا و پیمبری

هر یک کشیده گردنی از نهرهای دشت — هر یک کشاده دام ببالای منبری

یارب بابروی وزیر و برادرش — کز دست جور شان بدل هر دم خنجری

یارب بجاه

یارب بجاه های سیاه سعید بخت — کز گریه دیده اند بارواح قنبری

یارب بحق آن دله های که گشته اند — هر یک بهر دری لله شوخ منظری

یارب بحق ضعفت حاجی علی که هست — چون حس خسته که نشنید سنگری

یارب بسینه و قامت میرزا علا — کز لطف شه رسیده بپایان سروری

یارب بحق شهرخ آن رشک ماه و مهر — کز رخ شکسته رونق بازار مشتری

یارب بتار طره ترلان سنگ دل — یارب بآن شکنج سر زلف باقری

یارب بحق فرخ و فرخنده بخت او — کامد بلب شه چو فرد زنده گوهری

یارب بآن جبین امر خسرو مهر — فخر الملوک شیوه عشاق پروری

یارب بآن بیان کلام خوش میرزا آقا — کاشفته کنند زلف سیاهش بدلبری

یارب بطرز رفتن عباس خان ازادی — کو برده دل ز دست هزاران بهری

یارب بحق یوسف لاچین ارنی — کو بدعتی نهاده بعالم بدلبری

یارب بعقرب بچه قجرهای خوش کفل — یارب بهر زه کاری طفلان دفتری

یارب بلقمهای علی علا قند — کو داده بار خانه بتسلیم شتری

ششی با چنین کنی غلط بس از راه بی جهت   تا دست خویش شویم ازین شغل با عوی

یک بار دیگر دایه شد در سرای شاه   فارغ شوم ز طعنه هر ناکس و خری

با یک زن و جبه خویش خواهر و خسر خرام   هر شب کشم به دوشم ازین پس بهای سری

در صدر مجلس همه کس جای من بود   چون صدر رفته سنگ نه انم ز گوهری

با یک برادری دگر نباشد نظیر او   آزرم بجلوه و نشانم بمنظری

از پرتوش ببینم پس اگر چه ز شعر سواد   بیش بسم دوند بهر کسی چاکری

یا خواهری دگر زوجه آصف شود بزور   تا از شی بسعی شود باکشم سری

در هیچ جا کسی نکند رد قول من   آرند پیش من همه احتیاج داوری

با روزگار رفته بیاور بجای خویش   تا ساده روی گردم و مانیم در بری

هر جا در عاقبت در آتش نشانمش   هر جاده عاقبت ستانم ز دیگری

اوقات خویش را همه شب صرف میکنم   تا گل بچشم از اثر گل دهد بری

زین بیش اگر ترا است کرامت بر گزیدن   هر کی فرست تا شوم از قید غم بری

امید خویش زمانه خبر این شنیدن هوای نخست   خواهی عنایت نمایند ازین پیش تو نکند ازی
گذشته

گر تشنه ای سیر ازین پیش شود کند   انگشت خود بمقعد این چرخ چنبری

ای آسمان زمان تا خویش بود دارا   رفتم ز ریسمانه نگرد به یاوری

در این دیار نیست خریدار اهل فضل   باید کشید رخت با قلیم دیگری

هر کس دگر بافتد و در پیش ملک باید بش   یک چند ه و لی ف بری رو براوری

ای آسمان مرا به ازین دار در جهان   ور نه بگیر ز هجو بگویم ترا سری

ای آسمان ز رشک من تیز کی بده   تا در صفات خویش به بینم هو اسمان

ای آسمان بگیر من انگشتی رسان   چون بهتر از شهر زنم گوش سروری

ای آسمان بله و نمی فرق کن   شاید نجات بیابم ازین قید یاوری

آخر نیم کم از ارس ای کس دریده رن   او پیر و کور رو ز کشد بکشوری

ای آسمان قحبه دو ای کرده دادها   از گردشی بکام من انداز ساعی

تا از من توئیت چو تو ام انتظار نیم
عرعور زنم بوقت علف همچو خری

روز بازار لیک اقبه و نقچه گر است   هر در نقچه کنی بسته او پیشتر است

برسر هر گذری چینی گذاری بخمه در — بر در خانه هر کس نگری چند بلا است
هرکفن کن بچه کوت ور یکوت سیکنی — هر وکلی شنبه کشی ست وقمه چلد بلا است
جانقیع فانقیع لر صاحب شغل وعلند — لوت ورنی چیخ وکفن شنبه کش اغر بلا است
هرزمان باده بدنبال زنی چنی زنست — هر عقب یاره انه ز عقب بچه لر است
هر طرف میکذری آروادی سیکدی کم ایست — هر جا میکذری جلب آیارک سیکدی بلا است
دله بر دله همی تا نگری سینده بیک ایست — لوچه بر کوچه همی تا گذری فضه لر ایست
روز از هر طرف آواز کر افی بر پا است — شب ز هر گوشه ایکی را ایکی باده لر
الیک الیک داشلر اسه صاحب قلند — بهر بچه ولکنور آن قان آبار ودیلر است
های هر دله خبار ز حور صد سر بار ایست — آروادین سیکدی بر عواقع جر ایکم وردی بلا است
از پی غلت کبر با به روند و گویند — ای حاجی کیک اقچی جسمی کسه بلا است
آن کنه مشت ده من کنور ن سرارام — وان زنند سنک ده یا ور من شب سیجد بلا است
گوید آن یک ده مر اباب فلان دوات است — گوید این یک ده مر امام فلان قحبه لر است
نازد آن یک ده من از فوج قراداغیم — نازد آن یک ده مراعظم انیه بلر بلا است

باغوزن

باغوزن اغوبلری داغوزنی الئیک سکر — چاده لیکور قیلی لر قند و چاپر ایکد بلا است
تیه لراو سنه سبچی بلر چلپیار شسهره — چیرضه یا خ یا خ در جان یا رقیم قرو بلا است
کرپی لراوسنه چاپان کر بولره باج دخان — هر یکی بالادکلی در بروشب بتید بلا است
لعبتگاه در جنسی بخرند از بازار — باده صد اشتلم وعربده پس ورو بر است
جرت سور بلر همه در طاق زر اندود درند — لول کسلکرده بن سیم وبخروار زر است
کاسب از بهر یکی روپیه شلاق خور است — نوع از بهر یکی توبره جو دربدر است
صحن بنک همه کت کنک کی لیک اراست — رسم ورفتار همه شت ولسه ار دیلر است
هر فقیری زدر شهر بیارد باری — باری آن بار وخرد صاحب خر در بدر است
هر سحر گاه بدارو غه رسانند خبر — در فلان تاجر شهر بنی اوبا کسه بلا است
مایسی بهتر از ین شهر ندیدم در و — هر کجه اوچ نفر وبش نفر اولدر دیلر است
فوری تی قوری سولانی قور با غه بمنز له باغ — نقد بادام و شکر پاره کورب فرزند بلا است
ده زده کی ده زچکن الشکلری با بعجوده تا نان — فح شربتی بوزد ولدرمز ایکه بلا است
کفر وایمان بهم آمیخته چون خنظل و شهد — مرگ عمامه سر وزنده لی اصوفی لر است

خرسواران حرص و خمره و اطفال و مرید | هر یکی صاحب اصطبل و یدک چندمیر است

ساده شاه بهر بوم و بری در بدر رند | سیر آن طایفه مطاره کش حاجی لر است

آسمان سوخت بیک نیزه صد خرمن شر | وقت خودسازی و فرداوی این ساده لر است

آن پریزاده پسی که عصمت بودی | جمله پیچه کف از کف این ساده لر است

چشم عبرت بگشا بازی این گردش بین | هر پری لو زاده لکاچین چو ساروی لر است

ورنه خورشید کجا جلوه خفاش کجا | ورنه این طعمه کجا لایق هر جانور است

هر عزیزی را سر خجلت بگردون سود | همه چنین صورت من دادمنی تونی لر است

همه خونریزتر از تیغ زبان شعرا | همه بی رحم تر از لکر [illegible] لر است

گرچه بی [illegible] ارند بی دفع صداع | اوج می بالین ز حکیم حق قدم الدبر است

باشد بنده نگذی بورک بحر جنگ بر | این زمان بر سر شان فرقی چماق لر است

دوغ ای جگر همه شربت خور و شیرین سخند | دوغ چالا زده بوکون فادمه کرجی لر است

فرداغ اشکنه خفه دکل غنچه دهان | دوش این تفصیل [illegible] یسیچ مر است

گر همه لیک کرده با مان بار ما بین مزه لیلر | الکشان آلوله دمادم بارنگ لو است

بلاد [illegible]

چاروقه و صوبه دوزان حرص کره باغ و کمه | عارشان از غضب قرمز در ساعت [illegible] است

بالاخ اجوچی و بیبی لر بولاغ اوسته بکر | همه با تیغ خور و خرپوش و چکین لبد ملر است

تک شاه جهان یار بر انقوم حرام | روز هنگامه بتبان و قصب سیچه ملر است

جیره شاه بستانند و مواجب بسه روز | روز رزم از دم دشمن هلاکا چه ملر است

سبب آتش حاجی و [illegible] انا زال انو | همه کن حاجی [illegible] لر است

با یو دو شوره بویرانه لب بر دندی | همه [illegible] قوش سردت داده کتیز لر است

تو تپریکه بورق کره پر لطه با جخن | [illegible] آقا به [illegible] ملر است

[هجونامه اصفهان]

شاعران قاعده قافیه بنهند رد | ز صفهان

چکنم چرخ در هجو قافیه ز [illegible] لر است

الحق ای [illegible] من از اهل صفاهان دیدم | [illegible] گر از موجه عالی دیدم

هر [illegible] با شتم از خورد و درشت و زن و مرد | یک بیک را همه چنین صورت شیطان دیدم

هر کجا انجمنی بود بر ایشان همه را | دست در کاسه و صد مشت به دندان دیدم

مفتی و محتسب و شحنه و شیخ و قاضی | جمله را رشوه خور و رهزن ایمان دیدم

جای در دایره اهل طرب انگشتم / جمله را خرقه ته دیر جو غنان دیدم
هر که را بد نزد او من به نفقه سنجیدم / هیچ و بی خرد و ابله و نادان دیدم
مشرف و منشی و مستوفی و ارباب قلم / جمله را نقش مجلی لقبلدان دیدم
کاسب و پیله ور و زارع و ارباب حرفه / جمله را چون زن و جا بنار و گران جان دیدم
شاعر و شاهد و شمشیرزن و شعرشناس / همه را کیسه تهی سر بگریبان دیدم
لوطیانش همه با لوطی و کیج و زور و دغل / در میان خنجر کجی سفره بی نان دیدم
بی مروتی شنیدم من از آن ملک خراب / هر دو را خانه بفشردم همه نسوان دیدم
من ز اصناف چه گویم ز بیانات حلب / جمله را سنگ و دغل بر سر دکان دیدم
در سیه کاری بقال سرایم به تو من / در چه زانقوم در آن کوشه رندان دیدم
شیره سوخته را جای عسل نقد کند / پیه بزرا عوض روغن کرمان دیدم
کم فروشی بود الطایفه را پشت به پشت / این حیله گران قوم بسیاران دیدم
خفته بخت آنکه از آن قوم شبی نسیه خرید / بامدادان بدرش جمع دکانیوان دیدم
قوم عطار دگر در صفه ندارند صف / هر دوائی که خریدم همه نقصان دیدم

گاوی

یکی نعره زد چو برق بهاری / یکی سنگ سند از شکن کوف شد بر
شد از نعره او مرا چاک زهره / شد از لطمه او مرا گوشها کر
گمان من آمد ز در بار خر و / مرا اسب و خلعت مرا بدره زر
و یا از سر خوان خان معظم / رسیده کباب و طعام مزعفر
روان جستم از جا چه دیدم بخند / کسی این چنین صبح در روز محشر
چه دیدم در مکاره مکاری از در / فراز آمدم چون قضای مقدر
یکی نا تراشیده چون غول دلفان / یکی نا خراشیده چون دیو ژیدر
بر آن دو رشتها همچو رشته / بدوشش آن دو را گرزها چون دو پیکر
به تعظیم آن هر دو هندوی جورن / بتکریم آن هر دو ابلیس منظر
کشوده لب را بپوزش نخستین / چو آتش پرستان کوساله پرور
یکی گفت مارا بده مژده کالی / یکی گفت مارا بده خلعت زر
زری بار دوات کرفتیم بردن / زنت را کشیدیم از این خر بآخر
نه آخر تو خانی و ما هر دو خادم / نه آخر تو خانی و ما هر دو چاکر

کشیدیم رود ترا ما بگردن   بریدیم ره سالکان شتیم از رزر
بهر جا پی پاسبان بودیم و خادم   برو دست بنمودیم از رز و معجب
نه داشتیمشان ز خوف طریده   نه داشتیمشان ز دست غضنفر
به بخشای بشیر ز بر ما تو بدره   به همیانه به همعه بر ما تو بسر زر
بصد عذر گفتیم با آن بهر در راهش   بصد عجز گفتیم با آن بهر در فر فر
در من ثنا را بگو پیر بنده   در من ثنا را بگو پیر چاکر
زهی خجلتم پس ز رخسار هر دو   زهی کلفتم پس در باشد بخاطر
قسم بر فرازنده چرخ اعظم   قسم بر فروزنده هفت اختر
نه در کعبه و جهنم بجز وجه حرمت   نه در حجره فوق بجز چوب و شمشیر
بیا داشتی خدمت دهم صد قصیده   در هر یک روان بخشم و مرد پرور
ستایم ثنا را فوق تر ز رستم   ثنا رم ثنا را فوق تر ز نو در
بمدح ستورت بهر سطر گویم   براق پیمبر را ق پیمبر
سگ کهف خوانم سگت را بپای کی   غضنفر شکن خوانمش ای غضنفر

غزلها سرایم بمدحش چو خیزد   ز خیزان گروهی پریشان چو صرصر
خبرت سال شمارم چار سی   براف راو بندم از شعر گوهر
ز آیات کاها بخوانم چو بشنو   در مخفوض مانند گرگ ستمگر
کمند ترا رشته جان شمارم   به بندم در و توسن چرخ اخضر
ز اجدادت آرم سخن در میانه   در ابجد انداشان گروهی مصور
سرای ترا قصر فردوس گویم   در فردوس باشد بر شکلت منظر
پی مدح خوانت آرم قصیده   در ریزد ز هر فرد او لولو تر
پی پاسخم لب گشو آن همو مل   در زد آتش بر دلم آن فسون گر
در روز روز باشد ترا اعقل کودک   در روز باشد ترا مغز در سر
شد از قول من راکعه القول عزت   شد از گفتم آشفته ان دیو پیکر
گلها بر م راست کردند هر دو   بلی چنین نگر و یا هچو منکر
در ما سوا چه حاجت بشعر و قصیده   در ما سوا چه با این سخنها پی سر
نگویم شعر ترا بر شعری   و گر باشدت بجهان زر دفتر

کجا خرک شد بار از باده گفتن / کجا بپرد اسب از شعر معبر
زمدحت چه خیزد ز شعر چه زیبد / گراز انوری باشد پایه برتر
مرا این سخنها چو آبست و هاون / مرا این سخنها چو باد است و چنبر
نه آنم که من بگذارم ار کرا به / نه آنم که پرویزنم پا ازین در
درین گفتگو بود با من که ناگه / زمین چاک گشت و عیان شد ز محشر
درون آمد از در که ضحاک جاکه / درون آمد از در که دیو فن گر
که غولی در آید ز پیغوله پردن / که نسناس کاید ز صحرای خاور
به صورت خانقاه ریش درهم / به هیئت جانقاه عور و اعور
یکی گوجوالی بسر بر ز چور رو / یکی اطلسی به بر چین در و گر
(دکر قصیده) یکی کشته از جور لنگ گلی بقالی
یکی پشتی کرده مفلوک لاغر (ترکی)

فغانم که عاشق نادیده کام مهجورم / فغانم که لذت دیدار یار دورم
فغانم که تنفیسم بو المدی هیچ / فغانم که ساقی ناخورده جام مخمورم
فغانم که

فغانم که چه عنقای آفتابم لیک / هنوز بیضه صبح خفاده مستورم
اگرچه معدن الماس شبچراغ بهم / بلورانه وشی لیک مهرپی نورم
مثال آینه آفتاب ایمن قسیم / سفال ماه پکین صبح و شام مکسورم
خزف وشی او لمدیم پایمال بدلهرات / دریغ جلد بلرکیم نه گنج گنجورم
سیاه کاره لکن نیزبان هر فکر گور / درکاره لیس سکانم اگرچه فغفورم
غشنده شیر قوی پنجه ام نه فایده لیک / همیشه زخم خور نوک ناخن مورم
اگرچه بن لب دلبر ده خال مرغین وش / گرهته پامکس بند نوش بی زورم
تمدده محی وکلک طعن پی فدا فکن / شکوفه وش هدف تیز نوش زنبورم
بن او جوهر الماس در ریخم کانم / ولیک دیده حاسده کان بلورم
جهانی اینه بر باد ماوی سیر ابهم / مدام گوش با واز نغمه سورم
انور به نجم اگر باغدای زورق قهر / نه غریق سیه بحر و شام دیجورم
شم ابتدی کان نمک اگر به ازین ماتم / طبیب شفقم وجه زخم ناسورم
تمدده ضفضبه مطر وش استخوان گور نور / بری طبیب اجعده کتاب سطورم

نه هیچ نامه ناظر جهان نه امر سلام — همان نمونه طغرای کهنه منشورم

یغلمدی بکا وجه معاش بی منت — بر ایا گلن عراق ایچره شعره مشهورم

ضعیف اولدی تنم نیش ناله دن او قدر — در مطرب ایندی تار طنبورم

خزان زردی غم باغ چهره نک کلدر — بهار گلشن شادیه فصل باهورم

تمام گریه شوقم تمام خنده غم — منم در عاجز تمیز و ماتم سورم

جنون عشق بکا پر مفرح ایتدی عطا — او حیرتده حالت که با نغمه سرودم

پیر ایندی شعله و داغ لوح سیمین بار — باد و فار اعمال عشقه دستورم

بن ایلیدیم چو سویدای سجده کعبه — منم او واصل معانی سعی مشکورم

حریم اهل خرابات ایدر طواف مدام — زمین شهر مجتهده بیت معمورم

طبیب عشق دیدی ایله صحته پرهیز — مریض درد جنونم غریب رنجورم

سراب ایتدی بنی بحر اشکه اتمدی غرق — بو شور نلار ده همه ممنون جسم مجرودم

جهان بنی کوزه کوستردی صورتا
میانه مردم چشم همیشه منظورم

بشروا اهل

بشر وای اهل ایران بشرو — بشر وای خفته بختان بشرو

بشروای رنج محنت دیدها — بشروای خانمان پرچیدها

بشروای رشته برپا بستها — بشروای تن ز محنت خستها

بشروای از وطن آوارها — ارجعوا ای جامه بر تن پارها

ساقیا زان جام جمشیدی بیار — زان شراب رنگ خورشیدی بیار

مطرب آهنگ بر غمها رزن — کم بزن بی جا بزن بسیار زن

ساقی از جامی مرا سیراب کن — گلشن روح مرا شاداب کن

مطرب از ساه مخالف باز کو — زانکه دارم باز با کردان نبرد

ساقیا زان آب آتشگون بیار — ارحجاب جیر کم بیرون بیار

مطربا یکره ره عشاق زن — زخمه بر قالب مشتاق زن

ساقیا جامی در بشارت کنم — از همه عالم خبر دارت کنم

مطربا تنها مرا ساه حجاز — تاکه یم پردها از روی ساز

تجزیه سالوسیان را بر درم — خرقه طامات از زمانه بسترم

ساقی از جام جوانم کن ز مهر　　پنبه پندار بردارم ز چهر
مطربا بگشا در گنج سخن　　لب فروبند از نواهای کهن
از عراق امشب نوائی ساز کن　　دوست کو تا نزا به بزم آواز کن
وقت آن شد داستانی سر کنم　　روی گیتی را پر از عنبر کنم
باز شوری افکنم بر هر دیار　　تا بماند از پس من یادگار
مطربا یک زخمه بر چنگ زن　　بر سر منصوریان هم سنگ زن
این سخنها که گو در راه نجات　　آنچه گوئی گو ز اشعارم بجات
روز بازار کیک آقا گذشت　　پای کیت ای کیک آقا شکست
مسند بوزینه کان برچیده شد　　دفتر نقلها پیچیده شد
جانقلی از خانمان آواره شد　　خانقلی را کن ازین غم پاره شد
حاجی آقاسی چه شد چله بند　　لب فروبست از مقالات چرند
بر مهاجر دید و بر انصار خویش　　شد فرو در خانه دستار خویش
کو کجا رفتند آن دیوانه ها　　از خرد هر روز خود بیگانه ها

کو کجا رفتند

کو کجا رفتند آن بدمنصبان　　فرق خود سوده بفرق فرقدان
از عراق نکبت و غم دور شد　　حاجی معراج رود در گور شد
باز شد انزر سر حلواخوری　　سرد شد بر روی سماور دوری
کو چه شد آن در رباش جانقلی　　قصه تنباک نحس خانقلی
کو چه شد آن خودپسند بی خرد　　که خبر داد از ازل گاه از ابد
چون شد آن روباه شکل بی تمیز　　آنکه با گردن همی کردی ستیز
چون شد آن ایران بدار بی خرد　　از پس و پیشش در آن هر دیو دد
ای بقومی در بدی سینه چاک　　در زمان او بنشستی بخاک
هر بلا میر عراق و فارس شد　　آسیای رزقها بی پارس شد
مطرب از شهناز رمزی باز گو　　تا نماند بر دل ما آرزو
کو کجا رفت آن شغال پرخروش　　آنکه از حیلت سبق بردی ز موش
رفع شد از جان خلق صد بلا　　آن بلا افتاد اندر کربلا
وای بر آن قوم و بر آن خاک باد　　خاک غم بر فرق آن ناپاک باد

مدتی بخت عراق خفته بود — این سخن را نعمت الله گفته بود

گر پس غم بخت شادی بر دهد — روزگار آینه بر اخسر دهد

ناصر الدین شاه تخت آرا شود — رایت عیش و طرب بر پا شود

بر فروزد شمع بزم خواص و عام — بسترد از چهرها زنگ ظلام

نخل غم را بر کند از بیخ و بن — ختم شد از دفتر غمها سخن

باز گو از صدر و زیبایان صدر — تا ز لال چهره را سازیم بدر

آسمان بر مسند صدریش رید — آنچه باید پند او از خیش دید

خرقه تزویرش از تن چو رشد — منتشای عزتش مستور سد

باز گو از نخوت و طامات او — آسمان نیز بد بر طاعات او

شد گرامانش هیان در ملک قم — خاتم تسلیمش از کف گشت گم

ذکرهای صفه او را شد زیاد — رید کره ن بر مرید و بر مراد

اختر بختش ببرج ریق شد — کشف بر وی شک تحقیق شد

شد لمند وحدت او را پابند — از نفیرش بانگ حسرت شد بلند

برنم [illegible]

بر شکم سنگ قناعت بار بست — از غم حلوا الکی بار زر ست

لعنت آباد شش پلنگ آور شد — بارانداز زره تبریز شد

ای ولی دیدی شهو دنیا پرست — خنجر مردم کشی گیرد بدست

ای ولی دیدی خورد حیض الرجال — ننگرد او بر حرام و بر حلال

اولیای رفته گر بدی چنین — لعنت الله علیهم اجمعین

مطربا بانگ نغمه منصور زن — سنگ حسرت بر سر جمهور زن

باز گو از صفه جمهوریان — آن تن آرایان رخ پای نوریان

نکته از خواجه لا بهرام گو — ران زنک لشناس پی الام گو

بعد سی سال آن سیه روی پلید — فانی لت شد و بر شیشه رید

از همه ابله تر آن بی خایه بود — کش هزارش خایه بر کف مایه بود

از ره تدبیر آن بی مایه ها — رید آخر بر ستون خایه ها

مطربا یک نکته از سردار گو — تا کنم بر کردش کره ن تفو

کو کجا رفت آن زره پوشان او — روز هیجا سر زکین جوشان او

عود تیز هر جا از کینش شد / شمع آن از باد پس خاموش شد

مطرب از فراش باشی گو سخن / آن شتربان و چه مرد و زن

چون شد آن سگ سیرت بقال لنگ / آنکه از وی داشتی ابلیس ننگ

باد نخوت در سر شد از پی زنش / رید گردن در میان دو بزلش

نخل عیشش میوه خشم داد بار / تیره روز شد در غم پر لرد و پار

کشته خود را کند اکنون درو / گندم از گندم بروید جو ز جو

مطربا از نیک خانه رو در زن / پای عبرت بر سر منصه زن

گو برآور سر ز خاک و شاه بین / پایه خرگاه او بر باد بین

گو برآور سر ز خاک و میر بین / ملک داری را نگر تدبیر بین

از غرورش عقل ناقص شد ذلیل / رید بر بلبل بمیل بر سبیل

شاشش خوار ملک بغداد شد / همچو تیز از کون ری آزاد شد

گو چه شد آن ناظر و آن کش فشر / وان ظروف چینی زرد و بنفش

روزگارش نار ناظر در ربود / ماند ظرفش زره از ظرف چه سود

وازشکوه

وز شکوه سطوت میر نظام / آسمان از وی کشیدی انتقام

بر اجاق خویشتن از بیم رید / رنگش از رخسارها یکسر پرید

شمع ناظر را بهل افروخته / که صفاهان میر و وان سوخته

روزگارم تیره شد ز آن بلاد / صد هزاران لعن بر آن خاک باد

بالله ار من بودم از جمهوریان / آنچه سودم بود آنجا شد زیان

رید گردون بر سر و سامان من / تخته شد یکبارگی دکان من

فوج لوطی بر سر من ریختند / فتنها از بهر من انگیختند

اسب و اسباب و زرم برداشتند / در حصار حیرتم بگذاشتند

با هزاران رنج این سرگشته کم / خویش را انداختم در ملک قم

سفره خالی و پا پر آبله / تا بکی این مشت کل را حوصله

چند باید بودنم در کنج غم / لب فرو بندم من از لا و نعم

چند باید بودنم در دشت و کوه / این چنین سرگشته باشد در ستوه

چند باید منت این ناکسان / از برای سیم و زر یک لقمه نان

رحمتی کن ای اتابیک بر تنم — ورنه پای زنده کی ... شکنم

کی روا باشد در عهدت رهی — روزگارش سر نهد بر کوتهی

ای اتابیک بنده را از پا باز کن — سوی گلگشت ریم آواز کن

صدل جان غم مرا بر گرد است — رحم کن رحمی وقت مردن است

توسن امید من لنگ است لنگ — عرصه گیتی بمن تنگ است تنگ

رحمتی کن ای اتابیک بر تنم — ورنه از این زنده کی به مردنم

سالها در پرده بودم در حجاب — گفتمت والله اعلم بالصواب

مطربا بزدایم از دل زنگ غم — از همایون کو دلی با زیر و بم

تا عروس طبع را زیور کنم — مدحت شاه غضنفر فر کنم

طعنه رو بر ملک قسطنطین زنم — کوسها بر چین و بر ماچین زنم

فتنه در عهدش بجوید کس نشان — جز نگه در گوشه چشم بتان

شد ز عدلش گرگ همدوش غنم — از نهیبش لال شد شیر اجم

جان فدای ناصرالدین شاه باد — قبه جاهش بفرق ماه باد

یارب این شه باد خرم روزگار — تخت او پاینده باد و بخت یار

آری این شه را چنین باید وزیر — نی چو آن روباه شغال بار گیر

سر نثار راه این دستور باد — از نظامش ملک شه معمور باد

آری ایران را چنین ایران مدار — نی چو آن اعجوبه پیر ار و پار

تا بود این هفت گردون را مدار — تا بود آثار لیل و نهار

روز او فیروز چون نوروز باد — شام عیشش تا ابد فیروز باد

گرنه بودم از درش منزلگه

زین سپس روح تفرقه ...

پیا ابدال شاه وی کشی ایران زنگ ... — ب ... نقلابازی ... پنهان شد

جناب ... پیچید طومار کرامت را — هر باره ملک ... صورت کوه ... شد

پیا ... بدل شد جبه ها و شال کشمیری — ... چارق ... پیدا گشت و آنهان [illegible]

کلاه قرمز از سر با بدل گردید ... — ز زن طلب سلامت ... کار [illegible]

ید کها باز از نو خرد شده و ... بار آمد — جوانان ... قلمدان [illegible]

دریغی در یغما رفت زین پس پنهان ما کوئی
نه نداند او زما کو ما را اگر خواهی نشان خوئی
چه شد آن لاف زنهای جناب سنگ استخوانی
بصیرت کو که بیند گردش این چرخ نیلگونی
قفا زنها قفا خورده گشته از عدل شهنشاهی
مسلمان گشته و کافر به پیدا این چنین قومی
کسانی کز کرامات جناب آنچه که دیدی
ازین بولهوسان دیدی چه آمد بر سر ایران
یکی از نغمه‌ای کو باشد قربان الوم لوبان
الا ای ساکنان ری بر آید چنگ و نی
چراغ راقه ما که از نور نفت روشن شد
چراغ مرده ایران ز فر موکب سلطان
کجا رفتند آن ترکان چنین کر کار زن در کاه

ز فیض ملا و یدی نصیب خلق زنجان شد
یا چنین تیز برگرد زن تو ما تحت خراسان شد
در هر یک پسیچو شی در خلای خلق پنهان شد
در این پسر که در عهد حاجی میر دیوان شد
در از عدلش که خاک تیره که امانت حیران شد
که ز ایشان ز آب خضر پیر حال گبر و مسلمان شد
اگر چنین هر یکی سر گشته کوه و بیابان شد
در دیر ان ایروان گرد در باغ شبانکاره شد
چو تیز از مقعد این حسته طهران چنین گلستان شد
در از جفای گرگی چند فارغ عطف دامان شد
بدزادگی پاسبان نگاه و پیش چوپان شد
تو گوئی باغ فردوس است و شیعه فروزان شد
پا گرگین میلاد و پاک سام نریمان شد
بنازم عهد

بنای سلطنت بربار رفت از نکبت شاهی
بهر ملا و چنین از شرار ستمهای ما کوئی
بیا بفر لینگ افتاد تابت رید و سیاره
نه کس را اختیار زن نه زن را بچه عصمت
چو شد آن ما که اندازن جا در باف ما کوئی
چو شد آن بوالعلا مجتهد زاده رید سپیده دم
شکست افتاد بر کاخ رواق رشک و ماتم
جناب سلمه الله تعالی رید بر ایران
عطارد بر قلمدان وزارت رید جانی
کجا رفت آن سریر آرای سفره خوار ما کوئی
عراق خار کن فر توت پیری از میان کم شو
کجا شد آن طمطراق حاجی وزیر شاهی
کجا رفت آنکه خواندی خویشتن را قطب بارگاه

در آن اعجوبه از نیرنگ خصم جان سلطان شد
شرار آه مظلومان زبر از کیوان به نیروان شد
ز بازوی امل آویزه مسمار دکان شد
در کافر ماهی از رحمت برای خلق ارزان شد
در هر یک از خطا کاری حاجی میر نومان شد
بلای باغ مردم گشت و خصم بوستان شد
سر ارشک بر شک افتاد و ماه بلاد روی ویران شد
کنون نوبت به بغداد و بمجرو بحر عثمان شد
ازین رید ان گروهی را دماغ و سر پریشان شد
در از تلبیس او ابلیس در بیغوله پنهان شد
عراق فتنهای سکن را شب هجران بیابان شد
ره معراج را گم کرد و او باخاک یکسان شد
کرامت بین از نخوت سر بد خواه نشان شد

بپوشان چشم از ایران و بر آن که از حاجی | خراج و باری حرف تو توپ و جنج ستان شد
نه از پوشش شرر ظاهر نه از باغش ثمر پیدا | باو بیچاره کوئی ماند و اهلش کرده کان شد
گهی فرهنند آن احمق بدام آن لان نهتینائی | در هر یک سخره بهغوله غول بیابان شد
جهان آنچه شد از فحش حاجی آنچه ان فحش زور | هزاران زبره در روضه‌ها از نذر قربان شد
غبار غم ز دلها آن زمان برخاست ای جان | برآمد آفتاب و شب پر از دیده پنهان شد
بدلهای پریشان گشته مرهم از خدا آمد | کدورت رفت از کین و کین خجل گلستان شد
بحمدلله نمردیم و عیان دیدیم عهدی را | در عهد جم ز خاطر رفت و در ملک سلیمان شد
بری ظاهر شده نوری ز تأییدات یزدانی | بانکه دیو پری جائی در آنجای شیطان شد
الا ای خفته بختان عراق بادتان مژده | در شام غم سرآمد یارتان زمیر و اما ان شد
سپهر مکرمت میرزا تقی خان آنکه از عدلش | به تیهو رام شاهین و دل کبک گرگ چوپان شد
جهان را داد آرامش بیک ایمای ابرا | پناه ملک و ملت گشت پشتیبان ایران شد
سپاس پاک یزدان را که از ابرا پاک رشته احکم | بجسم مرده مردم دمش آسایش جان شد
امیر اوی جهان را بخت مرآنکه بهم نامی | هر نامم شهره اندر چار رکن کافرستان شد

تو از پند

تر از پند هر بفرازی علم بر قبه گردون | دراز عدل تو لرزد چو که بر کله چوپان شد
خدارا ای اتابک داد من زین آسمان بستان | دراز پی بر که در راه مرا افغان بکیوان شد
زبس گشتم بکشورها و دیدم در بیابانها | سرای این تن من چون سرای غول سرطان شد
سمند عشرتم پی گشت در ایام ما گوئی | در چین زندان اسکندر بجسم ملک سلطان شد
در شش سال است کردن نیز بند چون بکاکم | سمندم که بروم افکند و که بر دابیشان شد
بپا مانم فلک زد شب با در ملک اصفهان | در یکرانم بزیر ران الواط صفهان شد
بپای خود کشیدم خویش را اندر دیار قم | در بر در جهانی خاک آن درگاه دربانش شد
زبان شاهد طبعم زمدحت شهد بار آمد | لب شیرین بشکر ز وصفت شاه و خندان شد

وله — فی المقاطع

سپاس بیحد و مر مرخدای را هم از حاجت بهت آن شد
رخ احباب خرم گشت و اعدای تو بیجان

سلطان جهان زمی دلربایش قرآن است | ورشک حاشش زلف و رکل داهن است

ایضا — رباعی

از نرگس مست و قامت سرو بلند
آشوب زمانی فتنه هردو زمانست

سلطان جهان ز صد جهان دلبندش   هر سینه پسته لب چون قند شش

رباعی

خرم نشود ولایتی شب و روز

آنکو نخواست یکدمی خرسندش

سلطان جهان که بانی باختر است   سرویست در دلبری سر او بالا ثمر است

الصاف رباعی

با این همه هوش سخنم آید چرا

از ملک کهن خراب با پنجه است

سلطان جهان که دلفریبی فراوان است   پاک از همه عیب در جهان دامن اوست

حکایت

از چشم سیاه او سیاه شده امن   در جهان

خون شهدا تمام بر گردن اوست

از جفای چرخ ماندن زین زمین چون مدام غلط   مردمی جستن ازین ملک اسیران سلطان غلط

شادی خوار خشن گشتن به نقاب ناکسان   دست خود بردن بسوی نان نامردان غلط

از غم کاری ایام آنچه بی بهم بچشم   زنده کردن باران یاری سروسامان غلط

از صفاهان بار بستن سوی این کشور خطا   پاک شدن زان بهشت و روضه رضوان غلط

بعد از

بی دماغی شنیدن نیست حیف باشد حیفا   روی این ناکسان دیدن درین جهان غلط

رشته کردن نظم و مدح ناکسان کردن خطاست   نظم بوج انشاء هیچ و گفتن دیوان غلط

چون سالها ازین کشور ربعه از چهار ماه   رفتنم زین سان در این جانب طهران غلط

از عطاهای ملک زاده شجاع السلطنه   ماندن اینجا غلط رفتن بکردستان غلط

از غم کاری دوران و زنگین روزگار   رفتن مهمانی و آوردن مهمان غلط

خاصه مهمانی که باشد میزبانش مرزبان   رفتن آنجا نه بجا خوردن بکنیان غلط

خر کی و مهمان خانه یزدان کی   زین سپس مهمان شدن در خانه یزدان غلط

زانکه در وی نیست جز سرباز جنس خوردنی   خواستن زین خانه قند و چای و قلیان غلط

هر که شد مخدوم چون من با من و خادم بود   بردن فرمان خطا و دادن فرمان غلط

هر که یک شب در و تا هم خفت تا هنگام گفت   نام بردن از بهار و فصل تابستان غلط

کوششی دارم که از پی تو شکار خورشی و ناق   ره نیابد کسی انبانم ولی انبان غلط

تیشه کو زد به پای خود ز دست خویشتن   از خدا شکوه خری رنجیدن از یزدان غلط

ای سلطان عالم باد شد با فر و زیر   دیدن سلطان غلط اندیشه از ایمان غلط

خادمانشی در شی گفتندی بهم ازردی آد　　نام نانی بر دنی گناه خوردنی بلینان غلط

ناظر دستور با طباخ میدانی چه گفت　　آب بخشی لا اجازت مرغ و بادنجان غلط

هجو وزیر

در اشی باخوا اونی حاجی رندی ازد لیوار گفت　　همدان بترلی

یا چه باای کت دی گلندی بلینان غلط

وزیری کوریشم کو قالپش اوداچه جان زوریز　　حرم طاقی آلدیران اوله پیناه دادن وریز

نیکان ناجب کر باخوینه باخوری قاره بنگ بیردم　　اورنی توسنی نخوت تلکنده زنگان وریز

درتوپ تیوان نیچوب بیر کارنه ناکلدی همدانه　　همدان ملکی ناتخلیجه تر جهان وریز

سبع بخت اولکه اراشته چیکنه په چرم وبه علت　　او نونی تا او رتا بار ناقفی امنیجه امان وریز

بالانی بهلوانسر چر که سنده لوزتر نذر　　در با قرتک وزیری بیج دفتر ده نشان وریز

بی التکور ثار اوسته گیدر معراج ماخوانه　　ولیدان ذکرحق چخمز اوذکره بیر اذان وریز

مطاع شیطنت شیطانه کرسان اجوزس تمارز　　ولی اسان متاعی دکانده کران وریز

غزل

در شی اوسنده کر یورقاری داغ صحبت قمیر ترک وریز　　ترک

زلکوا تماخمس ایچون بیر قزیله ارکتادان

بهار گلدی قدح دن کلون نقاب چلک　　ثواب چهره سنی اوسته جاب چلک

یانا یانا احدیم سیل دیدهٔ جاری　　کلون کلون لیقون زورق حباب چلک

مقیم میکده عشق اولونه بهشته واروب　　سبوی میکده نونی عطر چمن گلاب چلک

خطیب میکده نون جامی خطابه سیک　　نه لازم اولدی در بر گرگ عذاب چلک

تمام سینه مراد مشرب ان موسیقار　　پره نه لایق اولوب سنت رباب چلک

صواب دیده اقبال بود در مکان تولکه　　شجاع السلطنه ون کونی بکون حباب چلک

سبوی میکده نونی قرعه ای ارزن گمل　　پره در شیدی گرگ با راقتاب چلک

شجاع السلطنه نون درکهنده واجب اولوب

در پزنک آدمه یا چادر رخت خواب چلک

برقلمرو رید دستور شجاع السلطنه　　ست عهدی هیچ بهتر شجاع السلطنه

خلق آزرده حال از نکجر بر آن سیلاد اگر　　آفرین بر چشم بد نور شجاع السلطنه

گوری [illegible] کو بود گورش [illegible] کی بود　　بده ندان مرحوم مغفور شجاع السلطنه

ملک [illegible] بر کادی سپارند [illegible]　　این شر رها خیزد از گور شجاع السلطنه

شد فلک را رنگ فلک در نظام ملک رید　　از طنطنهٔ بوق و شیپور شجاع السلطنه

در قلم و خط شده را قلم باید کشید　　زانکه پر گشته ز زنبور شجاع السلطنه

نام مأمورین از زبانها کم شود از روزگار　　گر بیابانها در آید لشکر شجاع السلطنه

از عدالت در رباشد شاه را باید خبر　　بر رعیت زخم ساطور شجاع السلطنه

تا بقرا افتاد حاجی میرزا با فر و قرب　　از صدا افتاد سنطور شجاع السلطنه

تا شد موسی برون از صفحهٔ با جلوه طور　　برف غم بارید بر طور شجاع السلطنه

سینه سوراخ از سینهٔ غال و همت در شد　　تا چه سازد کاف کافور شجاع السلطنه

ای اعیان بر ملک و ملت ربدار تهمید دگر　　کس نداند حیث منظور شجاع السلطنه

تورس و کابل گشته انبار هیدال همه　　در وزارت گشته او مور شجاع السلطنه

بور شد رنگ همه از رنگ ظلم آن وزیر　　همچنان از ضعف نازی نور شجاع السلطنه

چشمهٔ شیرین نجوشد اندرین کشور دگر　　تا روان شد چشمهٔ شور شجاع السلطنه

التماس طماع و حاجی با قوه عباس حرس　　کی شود ناپید سه تن جور شجاع السلطنه

ت هیبار حجره با منقار چنگال قوی　　بگذرد بر گرد منقور شجاع السلطنه

وقت آن

وقت آن آمد که بر کوی علاجان وا من　　شاف کرد و تار طنبور شجاع السلطنه

وقت آن آمد فرج صندوق خالی پر کند　　از فزارت اهنه مقصور شجاع السلطنه

خانم کاشی ز هنر شاه بر بزم کسان　　کی شود همباد و همجور شجاع السلطنه

وقت آن شد فضه خانی از در دربار شد　　آبد از رو آب و دستور شجاع السلطنه

هیزم تبریزی کو بهیل آورد دست　　کی رسد دیگر بد و زور شجاع السلطنه

وقت آن آمد که لا فیروز گردد روسفید　　از عقب گیرد سقنقور شجاع السلطنه

بر حکومت بر وزارت رسیده شد　　گر قبولت نیست این سور شجاع السلطنه

وقت آن آمد که باز از مطبخ فخر الملک

بگذرد اوقات ملکور شجاع السلطنه

یک دو سه روزی بگشت جهان　　راه سپردم به یقین و گمان

گوش گشت سرا ز جها　ز　　شور عراقم سر افتاد　باز

نعل سم توسن من خاک شد　　طول امل بستهٔ فتراک شد

ملک بسی دیدم و مملکت گذار　　بحر بسی دیدم و　دریا کنار

کوه بسی دیدم در دشت عظیم / خار بسی خوردم و سنگ لئیم
از عوبم پای طلب گشت لنگ / بخت بخم ز سر افکند زنگ
... سوی الوند لوندم کشید / باز سر ... به بندم کشید
بر در الوند لوندی نکرد / ظاهرش آنرت بلندی نکرد
قله او غالیه شده برکرد نم / کبک زده خنده بغم خوردنم
هر طرفش چشمه چو چشم روان / لب و لاخن حل برد مان
سنبل آلوده اش از باده که / داده مرا سر خط افتاده که
شوخی نرگس ز سرم برده خواب / دیده چو دریا شده اشکم سحاب
چشمه صافش ز یسار و یمین / کوه صف خورده نگاهش ببین
شاخ گوزنش ز پس ... شکاف / شاخ زده بر کمر کوه قاف
دشت خطا گوشه دامان او / ملکت چین ریزه خور خوان او
در کمرش از کمر افتاده هر سرش / چرخ ز آواش گرفته ... گوشش
نقش سم آهویش از گلستان / طعنه زن غنچه ... شیره کان

صفحه سنگ

صفحه هر سنگ چو پشت پلنگ / حوصله چرخ ز بالاش تنگ
از تن هر سنگ بفصل بهار / سر نفره ... دسمند همه ابدار
دامنش از دمدمه عبهر سبی / چهره فاروا شده نیلوفری
ناک دران خاک چو مریم نهان / عیسی خفخانه بدو اما لن
سدره صرصر دریا ستیز / موج یم نوح بر او اشک ریز
خامه دستنش همه مشک ختن / بر دامنش سرو گل دیبا سمن
علکه سادسپ ... لاشش گری / کشته یکی زهره یکی مشتری
دریا او لعل بدخشان چو خاک / دامنش از لوث همه عیب پاک
سبزه اش از خوبی نوبهار / همچو خط سبزه رخسار یار
بی قزلقل زده آتش بچین / دیده نرگس شده سحرآفرین
گاه به معجر دیبا کشد / گاه بتن چادر ترسا کشد
گاه چو شنگرف نماید بدن / گاه ز کافور کند پیرهن
معبد زردشت شده دامنش / مظهر انوار به پیرامنش

روی بنانات همه بر فلک — هر ورقی بسته بال ملک

فتنه درافلاک بچشم بتان — در پس هفت آینه گشته نهان

حیف چنین خطه رضوان محل — گشته نصیب همه کور و کچل

حیف چنین خطه عنبر سرشت — گشته نصیب همه مجهول و زشت

حیف چنین ملک که سرطیب نیست — هست عروسی که ورا زیب نیست

ای سپه آرای شه کامکار — فضل خدا باد ترا در کنار

سایه شه از سر تو کم مباد — بر دل چون آینه ات غم مباد

نام تو فضل الله دین پرور است — فضله ات از فضل به خوشتر است

از کرمت گرم تنور همه — در تو شها تافته نور همه

آنچه شنیدم ز همه برتری — برتری این است که بالاتری

از تو شها ملک ملک روسفید — کام روا از تو بسی نا امید

کوس عطای تو بگردون زدند — خیمه جاه تو به جیحون زدند

چون تو کسی نیست بایران زمین — غم ببر از دل و چین از جبین

نام تو

نام تو آرایش هر دفتر است — هر که به تعظیم نشد کافر است

کار گذاران تو ای نیک پی — بعضی گرو از کرم آل طی

یکتن از آن گلشن باغ صفا — پای ز سر آمده نخل وفا

هاشم نیکو سیر نیک زاد — کش به بشر رحمت داوار باد

کز مدد انعمم در رحمت گشاد — رحمت حق باد بر آن خوش نهاد

ساقی من گشت و مرا جام داد — کار مرا عاقبت انجام داد

گوهر فیضش بسرم تاج شد — از کرمش عقل بمعراج شد

خال رخ هاشمیانش دو اله کرد — لب ببشر باز ده تب خاله کرد

آنچه مرا بود ز برگ سفر — کرد مهیا و برون شد ز در

گر نشدی راه نمای رهم — کس نکشیدی بطرب از جهم

حیف چنین جوهر گوهر شناس — نیستش از مشغله یکدم حواس

کارگذار دگران نیک زاد — ناصر او ناصر منصور باد

آنکه سمنزار شدی خار مشر — وز جهان زنده شدی گور ازو مشر

بازی به معماری اگر بر نهاد / قصر امل رفت ز قیصر به باد

آنکه بیک مرحله بنشاند کوه / حد تن از آن مرحله آزاد کرد

لطف ویم گشت مرا رهنما / ورنه بالو بر شدم خاک پا

گرنه فنای سپردم سایه اش

مایه نجستم ز سر مایه اش

دلبرم جرعه گردان می گلگون کشد / ای لب گلگون سوالان را نگاه و خجل کشد

تا ز بوسی مرا باشد در درگاه خرام / صد هزاران نقش سر دار از قامت موزون کشد

روزگاران که رخشم سمت عمان برد / این سپهرانی ز کاهم جانب جیحون کشد

ساقی ار زان نگر همچو منی را دم بدم / باده ها از خم های صد جام گوناگون کشد

سرو را من بنده را بر در لهت بی جنت / گرد واگرد و رهی صد نقش انگلیون کشد

پای او بدم جگر خون شد خدا را همتی / شایدم زین غرقه دست همتت بیرون کشد

این ز انصاف تو وا رسی به در میدان داد / انتقام عاشقان را از من این گردون کشد

اندرین کشور چیلان تو بو کندم ز بیت / دست نقاشی چو من هر دم ز صد مجنون کشد

پخم تن

غربت دارم بکذارد رهی را در عراق / منت این با جوان مردان زنشاران کشد

در بر بر تو صد البرز بار پر خاک راه

کاو سر گرز تر ابا پدر افریدون کشد

بزرگوارا من بنده را بحضرت تو / دو جلبت یکی زشت و دیگری زیبا

بشرط آنکه نباشد ملالتت از من / بشرط آنکه بیاسی مرا العین و صفا

من آن کمینه دبیرینه ام در از کرمت / بدست لب مدام مدام روح فزا

بروزگار تو نو کنده ام در روز شبم / گهی بوبه گذشت و گهی نوا و بلا

قسم بآن خم و خمی نه و مسطبه ها / در هست در خم و خمی نه مسطبه عجبا

مرا سرپست بچوگان ناخردمندان / مرا دو پست زدست زمانه خم بالا

بهار بخشش عیشم ز دست بخت گسیخت / سمند عشرت من لنگ شد در این صحرا

بپای دامن الوند از نوای عراق / مرا در گوش گران شد در دیده ها بنا

دران دیار مرا خار غم خلیده بدل / یا نشد در کشد خارم از دل و از پا

دیار چه چو یکی سرای ازار من / و دیار چه چو یکی لنگ است اینجا

چه خوش است با ملک و یا نه در همدان / بلا خوش است با ملک نه در همه جا

ترا سزد در نوازی مراد در این کشور / مرا رسد در دعا گویمت بگاه ثنا

ترا سزد در نشینی همی بمسند عیش / مرا رسد در کنم مدح تو همی انشا

مدام شام تو در عیش و صبح تو نوروز / حریف بزم تو خورشید باد و مه سیما

مدام باد بقایت مدام عیش و نشاط

همواره باد بقایت توجه ها عیسی

صبا بکشور ری گر شبی کنی گذری / بر آستانه یاران من از [illegible] بری

بگو آمیتان نوش و نانیان برلب / بگو که از بر [illegible] صبا و نسیم بری

در آن میانه یا گر ز حال من پرسد / بگو چه پرسی از احوال زار بی خبری

ز من بگو بحریفان نیک رو [illegible] / مرا بدست بغیر از متاع خون جگری

همی [illegible] سنگ هر دو یار بدست / همی بیاد سپرم کوچه های دربدری

مرا بدان الوشرو زکار آموخت / علوم ناله و زاری و رسم نوحه گری

ز مملکت همدانم دلیست غرقه خون / در اندرونه شکر لب من نه لب شکری

بار

چو مار جنگ شده قامتم ز زخمه جنگ / بدست نامه پابوس است و چشم تری

چه قصه هاست مرا زین دیار عهد زمان / و گر ز دست اجل جان برم بحیله گری

بپای پایه سست جهان مشو ایمن / در عنقریب بجا [illegible] ماه منکری

با نیم روز جهان [illegible] ببیند کار گردان / شکسته جام جم و برده آب و پری

کسی به نیم جوی نمی خرد بجهان

کجاست آنکه خریدی متاع بی هنری

خیز ای دل غم پرور آماده پیکان شو / در کوچه سربازی سر دار شهیدان شو

سلطان طبیعت را در سلسله پیچان کن / در سلسله بنشین بر سلسله سلطان شو

در دیر مغان بنشین تسبیح ده بی دین کن / از لیلی تن بگریز مجنون بیابان شو

آتش کش [illegible] را بر خویشتن آسان کن / از کشور تن بگریز فارغ ز تن و جان شو

در زلف بتی آویز از حادثات باش / در بحر خم وحدت جامی کش و آسان شو

از زهر رخ و جفت رو دیده خون در پوش / کوثر تو [illegible] آتش [illegible] شو

کوس و دف [illegible] در بام ملامت زن / گرد [illegible] جامی زن و پیچان شو

از دایره حشمت و مدار طمع برکش   ای نام رخصت کو نه و رپه درمان شو

از توسن خودرائی پای به نشیب آور   میدان سلامت جو نه در غم چوگان شو

در مصطبه وحدت با پیر مغان دم زن   از بس عزو جاه زلاف کشور یکسان شو

اکنون خرد در زن در آتش نادانی   در بزم رسوائی بازیچه طفلان شو

راه رمن نفس ابدال پیوسته گریزان باش   در کوکبه و حشمت مانند سلیمان شو

در کوی صفا حرمت لبیک زنان بگذر   چون پور ضعیف ابدال دستک زن و قربان شو

گر عیش جهان جوئی عنقای قناعت باش   دندان طمع برکن فارغ ز لئیمان شو

گر مصر سلامت را خواهی که عزیز آئی   چون یوسف کنعانی از چاه بزندان شو

دروازه هستی را در بند و قفس بشکن   طیار صفت هر دم طیار گلستان شو

از آه سحرگاهی بنیاد فلک برکن   که دیده چو دریا کن که چون گل خندان شو

خواهی نشوی رسوا در دایره رندان   مردانه و رندانه دم درکش و حیران شو

زنجیر هر آنکس چون قامت خم دیدی   در بیشه بی خوفی طوق سر شیران شو

در کوچه ظلمانی بیهوده چه میپوئی   برخیز و سبو بشکن آئینه رخشان شو

بختم ادهم

چشم از همه کثرت در پوش مجرد رو   برسم لاهوتی بانگ زن و آسان شو

گر باز نخواهی شد مشتاق خور و خفتن   صدا و صدایت را پیوسته چو سندان شو

فصل گل و گلشن شد دوری روشن شد   با نغمه چنگ و رود گلچین گلستان شو

گر کام جهان جوئی گام زن و عیش کن   بر درگه والا رو در روضه رضوان شو

گر عیش جهان خواهی در ملک سنج رو   در خاک در والا خاک در دربان شو

در دایره جاهش اندیشه نباید کرد   چون بلاد چنین است بی سایه پویان شو

در شیشه مرا از درشد پیر و خرد گفتا   از ملک سنج خیز و جانب تهران شو

اوضاع سنج را بر فاک درستان   پیوسته و آهسته بر کوی ثنا خوان شو

از عالم بالا گو وز والی والا گو   از سید ملا گو مدحت گر ایشان شو

در مدح امان الله آن والی ظل الله   هم صاحب صالی باش هم سعدی سلمان شو

از جود و سخای او وز لطف عطای او   عالم همه را یک یک حیران کن حیران شو

از شوکت والی گو در وصف اهالی گو   وان خصم لعالی گو از دجله عمان شو

زان کشت اهالی گو زان کان گهر آمد گو   والا ز برج اشراف کو شایسته احسان شو

سوزن پیرو سخن گفتن پیر در دو اهل نفس | شد طاهانکه بنا گفتن پیردن نوز اران شود

از زر بخراسان زرو مانند خراسانی رود | از گفته من بر کو چنین زنده بکویان شود

شمشیر دعا برکش در دست هنر بنما

در کشتن خصم او چون سام نریمان شو

قصیده در مدح حضرت مولا

نوبتی فلک کنون نوبت نوبهار زد | سوسن شوخ بر سمن دشنه آبدار زد

خسرو گل به تخت شد میکده تنگ بخت شد | سرو دلسته رخت شد تن تن چنار زد

مرغ سحر شد از گلو قافیه نوه رنجت بر | شاهد طبع من بر و باده پی خمار زد

از اثر دم سحر مفتی شهر شد زدر | دفتر زهد و خرقه و شهر بر دو می شمار زد

باغ ز فرفر و دین چنین نکشد از چمن | از گل و لاله و سمن راه صد هزار زد

لاله رخ من از طرب بسته زهای پر تب | از اثر خمار شب خیمه به لاله زار زد

شاخ شکوفه بار شد ابر ستاره بار شد | عکس نباح شد شکوفه حصار زد

لابه کنان لاله بین لاله به یک پیاله بین | داغ دل شرز لاله بین طعنه به داغ دار زد

در قدح رسیده می رفت ز سر خمار دی | تا شتری حریف نی بر دل غمگسار زد

جام زمانه

جام زمانه شد زنب از اثر نسیم شب | طفل چمن گشود لب خنده به نوبهار زد

طره سنبل از قفا گشته پریشان بی حیا | نرگس مست بی حیا چشم ز هوش زهوشیار زد

ساحت باغ شد فلک زهره در هزار تنگ | همچو شهان بامداد چنگ به چنگ و تار زد

سرو روان دهر را در خم کمند یافتم | شمه غنچه زروی چون بر دل من شرار زد

ابر ز نیم ریز شد خنجر لاله تیز شد | غازه غمزه را دگر بر تن و بر عذار زد

مطرب بهمن از شعف عود گرفت و چنگ او | از دم شحنه نجف نعره به ذوالفقار زد

شاه شهان جم خدم حامی ملت عجم | آنکه پس از نبی رغم مهر به ذوالفقار زد

وارث تخت مصطفی مسند کشور خفا | آنکه به مقدمش صف بوسه به صد هزار زد

حیدر هاشمی نسب خسرو حیدری لقب | منظر قبه عرب آنکه به صد هزار زد

آنکه زمین مقدمش عرش خدای یافت فر | تکیه چو بر بلاد قرب آنکه کامکار زد

آنکه به بام کبریا کوفت علامت بدا

بر سر ملک هیچ او سکه خسرو عیار زد

قصیده در مدح حضرت صاحب الامر علیه السلام

بار دگر جامه گل گشت و تماشای چمن | روز نو روز شد و دیده نرگس روشن

پای دار ای بید در بازار از آن باد بهار | خرقهٔ شیخ بمیخانه شده در قرض من

وقت آنست شکوفه شکند طرف کلاه | نرگس شوخ باطفال شود چشمک زن

وقت آنست که کالای بنفشه شکند | رهن می گردد زنار فتد بر گردن

وقت آنست درخت لاله رخسار چمن | پرده بردارد و همخوابه شود با بهمن

وقت آنست که طفلان چمن بگهواره ابرست | سر ببالین گذارند و قدم در برزن

وقت آنست که نوازش بهاری بندد | کمر سرو بآزادی و بازوی سمن

وقت آنست که در صف و بهار از جنب و [illegible] | شیشه ها پر کند از قاصد خرم دل و تن

عنبرافشان شده ابر از اثر فروردین | بسته ره بر اثر قافلهٔ مشک ختن

وقت آنست که از مقدم گلچین بهار | خبردار ز بلبل و قمری به هزاران شیون

تو حشر الله چو شب است این شب شاهد [illegible] | بر سر تخت حمل همچو شهنشاه زمن

صاحب تاج در سروالی اقلیم و حکم | حامی ملک ملک حامل آیات حسن

خسرو کون و مکان مهدی هادی که | فخر ارسیه او عرش خدای ذوالمنن

ای شهنشاه ملک جاه که افلاک سریر | پنجه بردار در از شوق سوارم کفن

بولید هجر

پسر سید بطحی در سرار غیبت بر آر | در جهان ای بلا بیند و گروهی بمحن

رخش همت بجهان بر سر این دشت جهان | آب رحمت بفشان بر سر این اهل زمن

تیغ ابرو بنما تا ز جهان گردد دور | دست و بازو بگشا تا ز بلا باید تن

خلق اندر طلب نقد روانها بر کف | جمع اندر ره شکر ز شرف بر من

چهره بنمای در تا چهره بپوشد خورشید | دیده بگشا در نظر و دیده عالم روشن

رخ برافروز در تا ماه شود پیچه نشین | قد برافراز در تا سرو کشد پیرامن

صبر تا چند ابا ماپه اهل ازل | حلم تا چند ابا خلد بر بیت مسکن

قوم را سر بطواف سر چوگان ز کو | خلق را دل ز غمت غصه سورت لکن

خیز از جا بفکن رایت و جای را | کز ازل نام تو شد مهدی دجال شکن

خاک را پاک کن از آب دم تیغ دو سر | در بر از فتنه جهان گشته و دل اهرمن

حلم تا چند و کی ای وارث ویشاد زن | صبر تا چند و کی ای حارث ارباب فتن

جمله را چشم براهست چو برنا و چو پیر | جمله را دست فراز است چو از مرد چو زن

ای امیر عرب ای فخر عجم تیغ بکش | وقت تیغ است در آر تیغ کن شاخ و تن

چنبروار چهرهٔ عالم به بر این زنگ ظلام
ای تو ای زنگ زدای همه سر و علن

دامن پاک بر این خاک گذار ای گوهر پاک
که به هر فیض خدائی نشود در بلمن

در مدح حضرت مولا روحی و روح العالمین فداه

لب شیرین بگشا تا ره ببندند زبان
از نوای نمکت آمد زاغ و زغن

بهار آمد و گلزار باغ رضوان شد
چو زلف حور پر از مشک طرف بستان شد

هزار نغمه ریاحین چو بزم خسرو گشت
چمن ز عکس شقایق چو قصر عثمان شد

دمید سنبل مشکین و باغ مشکین گشت
گریست ابر بهاری و غنچه خندان شد

زمین چو گنبد خضرا از سبزه گشت زمرد
هزار زهره به هر کوکب دمید و تابان شد

اگر نه معبد زردشت شد چمن ز چه رو
هزار آذر بر زمین در و فروزان شد

همی تو گوئی رضوان بر بوستان بگذشت
بباغ آمد و در باغ بوستان‌بان شد

هزار چشمه چو حیوان روان اطراف چمن
بیاست آنکه طبیعت را آب حیوان شد

چمن چو خلخ از جلوهٔ شقایق گشت
دمن چو تبت از نافهٔ غزالان شد

ز جلوهٔ رخ ساقی و عکس ساغر مل
بساط باده‌کشان غیرت گلستان شد

پیمال طلبی

نیست در دیده ما جای خیال رخ حسنت
هر در و دشت به دنباله زخمی گرداب

تشنه‌ام در اثر قافله ناله و آه
حاجی میرزا بابا فرکفته

در هجو وزیر همدان
بند اول
آرزومند بود دیده او در خوابم

راه جستم با نفس و آفاق
دیدم از هر کسی نفاق و شقاق

دهر گشتم ز شام تا کشمیر
ره سپردم ز مصر تا قبچاق

پاره کردم ز ضرب کیر همی
کون بلغاری و کس غلچاق

زن صحرانشین بسی گادم
که بییلاق و گاه در قشلاق

هر کرا سنگ بهجو من بدهان
پشت خم شد چو پیکر چقماق

منم آن شاعری که شعر مرا
کرده در هفت خطه بار اوراق

بسخن آفرین که در سخنم
نیست یک نکته در ادا فراق

چنین کنم در قلمرو م خون شد
که بود برارقتی و ثاق

باد زیر خری فشادم کار
کز خری بود قصه سنجاق

شیخ در دلارث نحس‌ش
اولین عهد بست و میثاق

بس عهد هر روز باید ز نو — عهد من با تو قول او اطلاق

آنچه دیدم از وی طلاع جفنگ — آنچه دیدم از وهمه قرباق

ای صبا گو ز من بآن بد ریش — ای تو سر حلقه گروه نفاق

ای کثافت مآب ناکس زشت — ایکه هستی بمکر گشتها طاق

بارها گفتمت مرا بشناس — ایکه نا کرده فرق از سول ساق

حیف و صد حیف نیستی قابل — که برم نام تو در این اوراق

لیکن از بهر عبرت دگران — سعی کرده ام چو شیر یراق

باش تا بعد از این چه پیش آید — ایکه داری به هجوم استحقاق

من برانم کز این سپس که تو را — نبرد آن کمیت بهر سباق

گر مرا سنگ غم بسینه زدی — غم مخور گز رات تو کرم ساق

وعدها دادیم ندادی پاسم — بعطای تو داده ام سه طلاق

ایکه از مرده ها کفن دزدی — وایکه بر زنده ها کنی شتناق

هر کرا بینم از صغیر و کبیر — بر زوال و فنای تو مشتاق

کو بو

خود بگو که کی چه کسی — تا بدانند جمله خلق عراق

گر ندانند کسی ز من پرسد — تا بگویم که کیست آن وقواق

بند — سنده س به خشک توکان

لب خوار ملکت همدان — رم

دوش رفتم بسوی میخانه — دیدم از هر کنار ره پیمانه

پرده برداشتم ز روی حیا — در کشیده ز کاخ کاشانه

ببین میخانه بردم از سر هوش — ریختم طرح جای جانانه

ساقیم داد یک دو جام چند — که از او روشن است خم خانه

نه به جام و ز نیر شاه شجاع — که قلاده در پی شیطانه

خون خلقی بجای آب بخورد — از میان جبّه اند رندانه

ایکه بعد از تو دوش همدان — فدیه سال دون دو باره ظهرانه

وای بر اهل ری هزار و وای — که بلاشان رسید خصمانه

این بلا کز بهر دیار رفته — نگذارد به هیچ تن خانه

گندم از خوشه همچو مور کشد | جو بدزدد ز چوب جو دانه
چرخه باغ باغ که چرخه سالار گرفت | چرخه چی از دلدری شدی پیدا نه
آدمی فوتید یر و زیر و زبر | آدینه کوی سیدی تنبانه
خوش تماشا بود به بزم امیر | که رسد این دنبک دیوانه
اهل دفتر قلم ز دست نهند | سعی او چون بنگرند مستانه
جامها با قلم ز تار هجا | بر تن زرده دزد برغانه
هیچ که گیتی ان برد | از خدا و رسول بیگانه

سنده سایه خنک تورکان

بند سیم

لب خار ملکت همدان

خلق ری را ز مادر و دو سلام | از زن و مرد از خواص و عوام
گر قلم را رسید دستوری | که به دستور رید در حمام
دیده پوشید از رخ آن شوم | که بلا قامتش آورد سرسام
انکه نا خوانده جزوی از رحمت | وانکه نشنیده بوئی از اسلام

نام نشنیده

نام نشنیده یک ره او از ننگ | راه نسپرده یک ره از اسلام
او ز خشکی و ممسکی به برد | از عسل شهد و چربی از بادام
از لئامت چو اشعب طماع | ور شآمت چو یوسف حجام
خایه پرواز ملک قسطنطین | سایه خب منار خطه شام
آفت به ربای حمص حجاز | کفش دزد و شریف بیت حرام
آنکه صد افلحش به پیرامن | هر یکی کاده تمام ایام
آنکه در فوره کشر قر کاده | زین سبب با قرائت در هر کام
هرکه پی قفای او خواهد | از خداوند در قعود و قیام
آنکه از احمقی و نادانی | می نداند حلال را ز حرام
دانی آن احمقی از کدامین پشت | دانی آن نطفه از کدام ارحام
بشنو به از نژاد او از من | تا بگویم که چیست او را نام

سنده سایه خشک توسرکان

بند چهارم

لب لبو خار ملکت همدان

ای بسا فرزند الو نه — وای لونه‌یت ببته در پا بند
رفت آنکه گشت خاطر خلق — کو شها شد تهی ز با و چرند
از پی ریدن ای وهمدان — جستی از جای خمش زن چو سپند
بالله این آرزو بگور بری — که شوی پیشکار خلقی چند
این ز عدل ~~...~~ ایر شه واردات — که بکاوی دهند شکر و قند
از چه رو گفتهٔ مرا تو سفه — وز چه رو خوانده‌ای مرا تو چپند
منم آن کهنه شاعری که ز هجو — زده کیر بر خطا و خجند
پیش هجوم چه کرم شب تابی — چون بتابی بر آفتاب بلند
وقت آن شد که از پی مدحت — بر کشم شیر هجو را از بند
مادرت را دهم بهب به — تا بزاید ز تو چه تو فرزند
بار خوانون تو بدوش کشم — بگذرم از تو و زن و دلبند
گر فرستی بتوی سر کالم — نکلم عهد و نشکنم پیوند
لیک ای شوم سالم این — که منم خرته کار دشت زرند

با مقیمان

با مقیمان آن سرا گویم — که منم از صاحب سرا خرسند
لیک آن احمقی میان بالا — که بود شهره قابل زند
سنده‌سا به خشک تو ترکان

بند پنجم

لبلبو خار ملکت همدان

ای وزیری که لبلبو خاری — باد در ناف ورو بدلواری
ششمه کاخ مهر ز خفقی — سنده‌های سنگی طلا کاری
حسرت اندر دلت نماند نماند — تا نشستی بتخت که کاری
از جفای تو هر کرا بینم — خون دل از دو دیده‌ها جاری
هر که دیده وزارت بارت — یاد آرد و ز بار بیزاری
هر طرف بگذری ز تو شیون — هر کجا بگذری ز تو زاری
بیخبر از خدا و خواص خدا — که ز تو جسته اند بیزاری
رحم اندر دلت چه در من سیم — سیمت اندر میان بلغاری
چه بری از دانه اندر سنگ باری — بگذری گر بسوی عصاری

بی کافور بو زحقه کثیر   نفسی گر کشی به عطاری
باشدم آرزو که تا بینم   که نشینی دکان سمساری
مایه اصل ثروت پدری   تا به فرع تبع ثروت رسی
تنگ حجاج میر بابا قه   ایکه پوشیده رخت طراری
ای خوش آندم که بینمت مرده   بر سر تو نشسته صد قاری
این ندا در دهند از در و بام   بر سر لعنت از سر باری

سنده سا به خنک تو سرکان
بند ششم
لبلبو خوار ملک همدان

رفتی بر حساب خود آری   حیف از این گفته ها که نشنیدی
ایکه کشتی ز کینه تخم حسد   باشی واقف که این سفر چه بدی
یاد داری که در وزارت خویش   همچو سگ تا بصبح عوعو بدی
با دو صد من سریشم لعدله   طمع ملکت بتو نه چسبیدی
در وزارت کنیز لو تو رکفش   عاقبت بر کنیز کر تو ریدی

بند

نیست لکن از تو این سخن پرسند   که زنانی بگو چه بد دیدی
از پی عیش یک دو روز جهان   ظلم بر این و آن پسندیدی
حق فنا یت کنه چه خنزر فشر   حق نیامرزدت عجب ریدی
ملکت از شر خه تو بار نخورد   مگر ایکه در بده زن بیدی
روز شب همچو خصیه حلاج   روی مهمان ندیده لرزیدی
ایکه هر شب بخوابگاه رفود   پشت دادی و پشت خوابیدی
ایکه هرگز به پیشرفت تو نیست   نه لغو دیدی و نه کوز بدی
از پی رخنه بند فا تو نت   ترک و اگه داد را کماریدی
ایکه بر روی مهر دفتر خویش   این دو مصرع بزعم نگاریدی

سنده سا به خنک تو سرکان
بند هفتم
لبلبو خوار ملک همدان

میرزا بابا قرای قرازه ناس   قضه میح خورده نسناس
ای نه جای تو بستر در همدان   وی سیاست بخر در بر ناس

ایکه اندر وثاقت بردی — زنگ از چهره ابوالعباس
ایکه برده زباله ابهر — ویکه خرده ازاله نسناس
ایکه در پیشگاه رت بردی — چینه از پیش سینه چپاس
هردلی را که چیم از سمت — کاه پرخن و کاه در آماس
نگذاری بزنده ها موزه — نگذاری بمرده ها کرباس
تو چه تخمی که در حوالی تو — می نگرد دقه از الخناس
طاس با زیب را همه دانند — چه تو هستی بهر طرف قرطاس
از تو شد تیره صه سیاه رواق — از تو شد صه سیاه پلاس
ایکه در کوهسار خوان تو نت — رسته هر سو چه شد صه ریواس
ایکه اندر حرم سرای تو نیت — سخن از حیض و گفتگو ز نفاس
تو چه قارورهٔ هر دارد ننگ — از وجود تو کاله کناس
بدوات بس فرو رفته — قلم ترک دیگری و عباس
ایکه از تو دلی نیافت سرور — وایکه از تو کسی نیافت اساس

ایکم پرکو

ایکه بر گردن سمندر تو — گیر شد تسمه خانه گشت قطاس
عمر من گرو ف کنه با چنیم — از برای تو صه هزار اساس
گر فکنم گرسی هجات مرا — ه نیت در درست سیم و نیت حواس
ورنه می بستمت بسنگ بزرگ — ورنه می سازمت چه کاو خراس
ایکه در هجو تو گرفته ملا — از سر شام تا سحر وسواس
از قیاس است چخن برون تکشر — تیر نگاش شاه مدی بقیاس

سنده سایه خشک تو رکان
لب لبو خار ملک همدان

ای گرگسر آسمان اساک — وی جوجه ربای مرکز خاک
ای جنج درخت سیب لبنان — خرچنگ کنار حوض ایوان
ای سینه زمین گذار در ها — خالی کن نطفه کبر ها
گر سایه ات اوفتد ابر خاک — دیگر نخرند غنچ تریاک
ای عقده کش پرده مشت — پیوسته خنوت درکف مشت

ای فضه ربای سشتر قاروره توله
های رشتر ای هیضهٔ معده طوایف با
طلا کن جیره وطایف ای خورده چو آب



ای فضه ربای سوشتر دشتر — قاروره تولهای رشتر
ای هیضهٔ معده طوایف — با طلا کن جیره وظایف
ای خورده چو آب خز مردم — سوراخ کن جوال گندم
ای با فرک لقه تخلص — قاروره سبز تشخص
گر با لقرت بوزن سنجند — بالله ز بقر تو سلاست فرزند
ای سنده سایه خشک تبریز — شبپورچی سراو د بلز
تبریز کجا و این چنین حیسد — این ننگ که آورم به تبریز
تبریز کجا با آن لطافت — از وی ریزد چنین کثافت
تبریز کی و این چنین یخ — یخ فرق نکرده از یخ و یخ
بر کنگ تو گر قلم کنم تیز — آرند مداد خشن تبریز
ای هیکل تو بلا به لنا سر — مشتاق لقای تست کنا سر
در معنی و صورتش سبد باف — کاندر سبدت هزار اجحاف
ای با شدن اباغه مایه شر — بیایغ ف د ع لم زر
و کنه

این کتاب بمال
علامحمدخان ولد صدق
لوزانی است محمد ع

این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند یادگار

از رنگ روی حسرت نشانه ع[illegible]
وز چشم خون حدیث [illegible]
صد سال [illegible] زاری کی
یک روز نیست ز صدق [illegible]



این یادگار
مهدی علامحمدی
ولد صدق لوزانی است
محمد ع